

# اشعری مرگ

یک داستان بی نظیر جنائی - پلیسی - قهرمانی و عشقی

اثر: آفونس مولیان

اقتباس: ا. صدارت

## « ژان کوکتو » میگوید :

« بعضی از رمانهای پلیسی شاهکارهای ادبی هستند »

برای من کاملاً آشکارگشته است که نام «رمان پلیسی» برخلاف آنچه که تا بحال به آن نسبت داده‌اند، همین ادبیاتی بسیار قوی و جالب است .

من برای کشف مقصود نویسندگانی که کتابهایشان برنده‌ی جایزه‌های گوناگون می‌گردد، به زحمت دچار میشوم

از میان پنجاه جلد «رمان پلیسی» اتفاق می‌افتد که دوازده اثر شاهکارهای واقعی هستند که حتی ترجمه به زبان‌های دیگر نیز از ارزش آنها نمی‌کاهد .

«رمان پلیسی» نوین در مقایسه با کتابهایی که در انبار کتابفروشان خاك می‌خورد، شباهت بدموسیقی‌جاز دارد که عده‌ای نفهمیده و ندانسته، آن را تحقیر میکنند .

در صورتیکه مهارت و نرمش نوازندگان، آنها را شنیدنی و جذاب می‌کند، و حتی سبک‌نگارش بعضی از نویسندگان رمان‌های پلیسی چنان است که نام بعضی از آنها، در کنار اسم «بالزاک» و «استاندال» در خاطر من باقی مانده‌است .

ولی با آنکه «روشنفکران» این نوع داستانها را تحقیر میکنند، بجهت آنکه پراز حادثه هستند، تأثر و سینما باید از این منبع جدید بحد کافی استفاده کند .

شهریور ماه ۱۳۳۶		چاپ اول
آذر ماه ۱۳۳۷		چاپ دوم
امردادماه ۱۳۳۸		چاپ سوم
آبان ماه ۱۳۳۹		چاپ چهارم
چاپ پنجم در سری کتابهای جیبی بهمن ماه ۱۳۴۳		
۱۳۴۴ تیر	//	چاپ ششم
۱۳۴۴ آذر	/	چاپ هفتم
۱۳۴۵ فروردین	=	چاپ هشتم
۱۳۴۶ تیر	//	چاپ نهم
۲۵۳۷ خرداد		چاپ دهم در قطع رقعی

---

## سازمان مرجان



آلفونس مولیان

# اشعری مرگ

یک داستان بی نظیر جنائی - پلیسی - قهرمانی و عشقی

ترجمہ و اقتباس ا. ا. صدارت



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۲۹

## مشخصات کتاب :

داستان دراز - قطع رقی ( ۲۲ × ۱۴ )	اشعه‌ی مرگ
چاپ‌سربی - حروف ۱۸ نازک	نویسنده
آلفونس مولیان :	مترجم
افسرصدارت :	طرح آرم مرجان
هنرمند گرامی امیر اشرف والی :	طرح روی جلد
بخش‌پور :	خط‌ها از
میرخانی - کیمیا قلم :	خط فانتزی از
نوش‌زاد :	کلیشه و گراور از
گراورسازی خواندنیها - خرد :	حروف چینی از
چاپخانه‌ی اقبال :	فیلم و زینک از
سازمان کپی البرز ( محمود و فاجو ) :	چاپ افست متن
چاپخانه‌ی آپدا :	چاپ رنگی روی جلد
چاپخانه‌ی آپدا :	صحافی از
صحافی چهر ( احمد عزیزی ) :	تعداد صفحه
۲۲۴ صفحه :	تعداد چاپ
۵۰۰۰ نسخه :	کاغذ متن
۹۰ گرمی - سپید ایرانی ( شرکت پارس ) :	مقوای پشت جلد
گلاسه‌ی ۲۷۰ گرمی رومانی :	ادیت و تصحیح کتاب از
دکتر ناصر حاکمی :	صفحه‌بندی و حروفچینی
حسن گل‌خطاب :	ارزش
با جلد لوکس و کاغذ سپید ۲۰۰ ریال :	

## چاپ دهم

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر

و سازمان مرجان ، تهران - صندوق پستی ۲۴۹

ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما

اشعه‌ی لآزر؟...

اشعه‌ی مرگ؟...

اشعه‌ی زندگی؟...

چون احتمال میرود عده‌ای از خوانندگان عزیز ضمن مطالعه‌ی کتاب به مطالب دور از ذهن و افراق آمیزی برخورد کنند که خود از لطیف و هیجان داستان می‌کاهد و ممکن است دلیل خیال بافی نویسنده گردد، لازم دیدیم مطالبی را که صحت وجود این اشعه‌ها بثبوت میرساند در ذیل برای اطلاع ایشان فراهم سازیم .  
ابوالقاسم صدارت

«اشعه‌ی مرگ»، یا «لازر»، عبارت از نوری است که قدرت آن یک میلیون برابر و شدیدتر از نور خورشید میباشد .  
رنگ این «اشعه» قرمز بوده و هیچ فلزی قادر نیست در برابر آن مقاومت کند و ذوب میشود . . . .  
«ارشمیدس»، اولین کسی بود که موفق به اختراع اشعه‌ی مرگ گردید .

«اشعه‌ی مرگ» مخوفتر و وحشتناکتر از بمب اتمی است و میتواند یک هواپیما را از فاصله‌ی یک کیلو متری ذوب نماید و جریان خون را در بدن بجوش بیاورد .  
این اشعه‌ی عجیب برای درمان بسیاری از بیماریها معجز میکند اشخاص مسلول و کسالت‌نیکه‌لک صورت و پستی دارند بوسیله‌ی آن درمان مییابند و زنان چاق با این اشعه‌ی پر قدرت، لاغر و متناسب میشوند و خانمهاییکه بخواهند میتوانند بدن خود را توسط آن بر نره کنند.

زمانیکه مردم شهر «سیراکوس» بدستور «ارشمیدس» دانشمند بزرگ، برای رهایی از محاصره‌ی رومیها، آئینه‌های بزرگی ساختند که می‌توانست نور خورشید را بر بادبانهای کشتی‌های دشمن منعکس کند و آنها را آتش بزند. یونانیها خیال میکردند حتماً شهر خویش را از تصرف دشمن نجات داده‌اند، ولی سردار فاتح رومی دستور داد که «ارشمیدس» را نزد او بیاورند، چون میخواست با استفاده از دانش او بر قدرت نظامی روم بیافزایند، ولی بخت با آنها یاری نکرد و ارشمیدس بدست سرباز بی‌سروپائی کشته شد.

سالهای سال گذشت و همه خیال می‌کردند ماجرای استفاده‌ی یونانیها از اشعه‌ی خورشید افسانه‌ای بیش نیست، اما حدود يك قرن ونیم پیش در سال ۱۸۹۰ يك دانشمند جوان هلندی بنام دکتر «نیلز-فینس» بر حسب تصادف اشعه‌ی اسرار آمیزی را بنام «انفراروژ» یعنی مادون قرمز کشف کرد، ولی موفق به استفاده‌ی از آن نشد تا چند سال قبل که يك دانشمند امریکائی موسوم به «بولینگ بارنز» دنباله‌ی تحقیقات او را گرفت و سپس برای درمان سل و چاقی و پستی و لك و غیره از آن استفاده شد و اخیراً دستگاه کوچکی ساخته شده که هر خانمی میتواند در خانه داشته باشد و برای زیبایی و برنزه کردن پوست از آن استفاده نماید.

سال گذشته نیز یک نفر ایتالیائی بنام «آلدو-یوناسولی» توانست در حضور جمعی از روزنامه نگاران نتیجه‌ی تجربیات خود را به آنها نشان بدهد و از فاصله‌ی چندمتری با اشعه‌ی ماوراء صوت مقداری عروسک و جعبه‌های آهنی را نابود و محو کند.

امواج رادار هم از فاصله‌ی نزدیک جزو اشعه‌ی مرگ شمرده میشود و اگر کسی بی احتیاطی کند و در مقابل آن قرار گیرد بدون شك تلف خواهد شد.

«هیتلر» هم در فکر بدست آوردن «اشعه‌ی مرگ» بود و بالاخره آلمانها به خواص اشعه‌ی «مادون قرمز» پی بردند و در زمان جنگ بین الملل دوم از آن برای شکست دشمن استفاده کردند و در حال حاضر آلمانها و روسها و امریکائیها این اشعه را در اختیار دارند.

«اشعه‌ی مرگ» با اینکه جزو پرتوهای زیان بخش محسوب میگردد خوشبختانه گروهی از دانشمندان بزرگ جهان ب فکر افتاده‌اند که از جنبه‌های مخرب آن استفاده نکنند و اکنون استفاده از «اشعه‌ی مرگ» یا «لازر» و «آمپلی ترون» در طب، صنایع الکترونیک و دانش فضائی، روز بروز بیشتر میشود.



تذکر لازم بخوانندگان محترم کتاب :

این کتاب را شب ، هنگام خواب  
نخوانید، زیرا از ترس و وحشت خواب  
بچشمهایتان نخواهد رفت !...

خواندن این کتاب ، احساسات پاک  
و دل قوی میخواهد !..

این کتاب صفحه بصفحه جذابتر و  
پرهیجانتر میشود ، مخصوصاً قسمتهای  
وسط و آخر کتاب توجه شما را جلب  
میکند .

مطالب را با دقت بخوانید !...

## ۱ ضرب شست

سکوت محض سراسر کوچه و خیابان را فرا گرفته بود و غرش های مهیب رعد و برق و توفان های شدید و خطرناک رسیدن زمستان را نوید میداد ، دشت و صحرا همه سبزی خود را از دست داده ، درختان آخرین زینت خود را بیاد خزان سپرده بودند و اینها همه دست بدست هم داده منظرهی عجیب و بهت آوری را در نظر مجسم میساخت .

در زمستان معمولاً هوا توفانی است و مرتباً باران و برف میبارد و داستان ما نیز در یکی از روزهای سرد این فصل شروع می شود .

در کوچه و خیابان کمتر افراد بچشم می خورند و کسانی که برای برای کارهای لازم بخیا بان آمده اند با سرعت در حالیکه یقه ی پالتو را بالا کشیده چتری در دست دارند ، بطرف مقاصد و منازل خود در حرکت هستند .

## اشعه‌ی مرگ

صدای برخورد قطرات باران با کف خیابان تا اندازه‌ای این آرامش و سکوت را برهم میزد، ضربه‌های ناقوس ساعت کلیسا بگوش می‌رسید و بر شدت آن می‌افزود.

در این موقع اتوموبیل کوچکی که در حال حرکت بود مشاهده گردید، شخصی از درون اتوموبیل سرش را بیرون آورده بصدای ضربه‌های ساعت گوش فراداد، پس از اینکه آخرین ضربه‌ی ساعت نواخته شد، ساعت مچی خود را نگاه کرده با ساعت کلیسا که چهار ضربه نواخته بود، میزان کرد.

اتوموبیل مذکور پس از عبور از چند کوچه و خیابان بالاخره روبروی عمارت مجلل و بزرگی توقف نمود، در این موقع شخصی از اتوموبیل بیرون آمد. پس از اینکه چتری را روی سرش قرار داد، وارد پیاده‌رو گردید. بطرف عمارتیکه با حروف بزرگ روی آن جملات زیر بچشم می‌خورد وارد شد:

## اداره‌ی آگاهی

شخص تازه وارد و ناشناس با عجله‌ی هر چه تمامتر از پله‌ها بالا رفته، داخل عمارت گردید. مدتی گذشت و تقریباً در ساعت پنج از عمارت خارج شده در اتوموبیل خود جا گرفت، اتوموبیل دو مرتبه براه افتاد، و با سرعت زیاد از چند خیابان گذشته، در جلوی مهمانخانه‌ی بزرگی ایستاد، ناشناس از اتوموبیل پیاده شده داخل مهمانخانه گردید، بمحض ورود بارانی خود را از تن درآورده از زیر آن بارانی، جوانی زیبا، قوی بنیه که حدود بیست و هشت سال بیشتر نداشت نمایان گردید.

جوان مذکور کارآگاه «دریک» بود و با لیاقت و ذکاوتی که خود به آن اطمینان داشت، تصمیم گرفته بود که در اسرار «اشعه‌ی مرگ» بررسی کرده با آن پنجه درافکند!..

**«اشعه‌ی مرگ» چیست؟!... و چگونه مخلوقی**

## ضرب شصت

**میباشد؟!...»** اینها سوآلاتی بود که بتازگی موضوع بحث کارآگاهان قرار گرفته و **«دریک»** تصمیم داشت این سوآلات را جواب گوید ..!

**«دریک»** ازیک مسافرت کوتاه برگشته و پس از شرح دادن نتیجه‌ی تحقیقات و بررسیهایش بر رئیس اداره ، بهمان‌نخانه‌ی قدیمی و منزل خود مراجعت کرده بود. مدیرمهمانخانه پس از دیدن **«دریک»** ضمن سلام و احوالپرسی ، کلید اتاقش را بمستخدم اوداد. مستخدم **«دریک»** قد کوتاه و ظاهراً مردی ترسو بنظر میرسید و از طرز حرکاتش نشان میداد که تاچه حد ساده و بی‌آلایش میباشد . در این ساعت هم پس از گرفتن کلید فوری بطرف اتاق اربابش روان شد ، ولی کارآگاه او را صدا کرده گفت :

- **«جان»** ، عجالتاً احتیاجی به اتاق ندارم بلکه میخواهم برای صرف شام بسالون بروم ، خودم در موقع لازم ، به اتاقم خواهم رفت .

**«دریک»** پس از ادای این جملات کلید را از او گرفته **«جان»** بیچاره را که گوئی خیالی در سر داشت ، حیران و سرگردان در حال بهت باقی گذاشت .

سالون مهمانخانه نسبتاً پر از جمعیت بود ، **«دریک»** با کمی تردد و تفحص جای خلوت و مناسبی پیدا کرده نشست . دستور شام را بگارسون داد و پس از چند دقیقه که شام آوردند، مشغول خوردن آن گردید . شام تمام شد ، **«دریک»** در ضمن اینکه سوت میزد بطرف اتاقش روان گردید و موقعی که پشت اتاق خود رسید ، کلید را از جیب بیرون آورده در سوراخ قفل گذاشت، در باز شد و **«دریک»** وارد گردید ، چراغ را روشن کرده بکندن لباسها پرداخت ، همینکه کاملاً لخت شد ، روی تختخواب نشسته بفکر فرو رفت ، مثل اینکه در فکر بود بچه‌طریق نقشه‌ای طرح کند که

به آن وسیله بتواند «**اشعه‌ی مرگ**» را منکوب و مغلوب سازد!..  
در کنار تختخوابش پنجره‌ای قرار داشت که «**دریک**»  
هر شب آنرا باز می‌کرد، ولی امشب بعلت باران شدید، از این  
خیال منصرف گشت، از جا بلند شده از کیف دستی دفتری بیرون  
آورد، درروی این دفتر باخط درشتی این عبارت نوشته بود:

«**یادداشتهای با ارزش، مربوط به اشعه‌ی مرگ**»  
پس ازاینکه دفتر را باز کرد، درزیر آخرین جملات روز

پیش چنین نوشت: «همه‌جا بامن است، حتی تصور میکنم امشب  
هم در مهمانخانه باشد، چیزی نمانده که او را بشناسم و بهویتش  
پی ببرم: «**اشعه‌ی مرگ**» هیولای خون آشامی است که از  
هر گونه جنایتی خودداری نکرده، فجایع بیشماری بدست‌او انجام  
گرفته، بازهم صورت خواهد گرفت، راجع به‌مکان او اطلاعات و  
نشانی کافی ندارم، تنها میدانم که مکان معین و مستقلی نداشته،  
هر لحظه بجائی میرود...» در این موقع در اتاق بشدت باز شده  
«**جان**» پیشخدمت «**دریک**» هراسان، درحالی که رنگش بکلی  
پریده و زبانش بند آمده بود، وارد گشته گفت:

- آقای «**دریک**» عجله کنید، رئیس شما را خواسته،  
زود باشید!

«**دریک**» از این تغییر حالت پیشخدمت متوحش شده علت  
احضار رئیس را از او پرسید. «**جان**» با کلمات بریده و مقطع  
چنین گفت:

- «جسم هیولا و سیاهی... باچشمان درخشان... در پشت  
پنجره‌ی سالون مهمانخانه... ظاهر شده... وچشمان شرر بارش...  
همه‌جای سالون را ورنداز می‌کند... فکر میکنم... در جستجوی  
کسی هست.»

این جمله‌ی آخر در روحیه‌ی کارآگاه؛ تأثیر کرده رنگش  
پرید، ولی پس از لحظه‌ای، خونسردی اولیه‌ی خود را بدست آورده

## ضرب شست

بطرف تختخواستش رفت ، هفت تیری از زیر متکا برداشته تاخواست به اتفاق «جان» از اتاق خارج شود، غفلتاً صدای فریاد «جان» بلند شد که می گفت :

— « ارباب ... تو ... توجه کنید .. خود اوست ... نگاه کنید ... از پشت پنجره‌ی اتاق ... شمارا نگاه میکنند.. »  
«جان» این جملات را بریده بریده بیان کرده بسرعت برق، خود را از اتاق بیرون پرتاب کرد . خروج او با صدای شکستن شیشه‌ی پنجره توأم گردید ، و در تعقیب آن هیکل مهیب و غول‌آسای «**اشعه‌ی مرگ**» از پنجره داخل شد .

قلب «دریک» بشدت بضربان افتاد و سینه‌ی این کارآگاه شجاع و مبارز که می‌خواست پنجه در پنجه‌ی «**اشعه‌ی مرگ**» بیندازد ، با مشاعده‌ی هیکل بزرگ و قیافه‌ی وحشتناکش ، مرتباً بالا و پائین میرفت .

«دریک» کاملاً مرگ را در جلوی چشمان خود مشاهده میکرد، بهمین جهت واز آنجائی که هر کس ، برای نجات خود در دم آخر زندگی ، متوسل بحیله‌ای شده قدمی پیش می‌گذارد ، او هم هفت تیر خود را از جیب بیرون آورده سه تیر پیاپی بطرف «**اشعه‌ی مرگ**» خالی کرد ، ولی بجز صدای خنده‌ی شبه غول‌پیکر ، چیزی جواب تیرها را نداد !.. « هیکل این قیافه‌ی ترسناک را از پولاد ساخته بودند ، که تیرها در بدن او کارگر نشد!..؟ » صدای رعد آسای مهیبی از آن جسم هولناک بلند شده چنین گفت :

— چرا اینقدر عجله می‌کنید آقای «دریک» ! شما که کارآگاه بی‌باک و در ضمن محتاط و محافظه‌کاری هستید ، قدری صبر کنید ، جدالهای ما بعد از این خواهد بود!.. ولی الساعه دو کلمه صحبت جدی باشما دارم ، نمی‌دانم برای چه دست از تعقیب من بر نمی‌دارید؟! من با اینکه دایل نبودم باشما پنجه در افکنم ، باز شما خودتان را در معرض حمله‌های من قرار دادید !.. حال چنین

## اشعهی مرگ

می‌خواهید ، بسیار خوب ، پس تمنا دارم بعرايض من گوش داده‌پس  
از آن خود را آماده‌ی مرگ کنید ...!

عرق سردی برپیشانی «دریک» نشسته ، با وجود اینکه  
شجاع و بی‌باک بود ، مع‌الوصف از ترس مثل بید می‌لرزید و راه‌فرار  
را نیز از هر طرف بر خود مسدود می‌دید .

صدای هیولا دوباره بلند شده گفت :

— آقای «دریک» شما عشق را چگونه تعبیر می‌کنید؟! آیا

بمقیده‌ی شما مقصود از این کلمه، معاشقه بادوشیزه‌ایست؟! — خیر ،  
اگر عقیده‌ی شما چنین باشد اشتباه محض است! عشق یعنی علاقه و  
محبت بهر چیزیکه انسان به آن مایل باشد، البته علاقه بدوشیزگان  
خود عشقی است!.. ولی عشق خون آشامیدن پمرا تب از آن شیرین‌ترو  
دلچسب‌تر است! ... من عاشق خونخواری هستم، وزنده‌ام برای اینکه  
خون شما جوانان را بمکم، تا از زندگی کام‌ولذتی برده باشم! ...  
خون .. خون ... خون ... چه شیرین است! ... و سپس خنده‌های  
وحشتنا و تمسخرآمیز او سراسر فضای اتاق را گرفت .

دست «دریک» برای بیرون آوردن کارد ، بزیر رختخوابش  
رفت، تا شاید با این اسلحه، هیولای عجیبی را که معروف به «اشعه‌ی  
مرگ» بود از یا در آورد، تصادفاً دستش بکارد خورده آنرا بیرون  
کشید، و موقعیکه هیولا مشغول صحبت بود، کارد را بطرف او پرتاب  
کرد، صدای برخورد و شکستن کارد هم بگوش او رسید، ولی وقت آنرا  
پیدا نکرد که بطرف هیولا حمله کند، زیرا درست در همین موقع دو  
شعله‌ی قوی نور که از چشمهای هیولا خارج می‌گردید ، بر صورتش  
تابید و بیچاره کار آگاه را دریک لحظه بزانو در آورد، «دریک» تنها  
توانست خود را بسختی و مشقت به هیولا نزدیک کند و در آخرین لحظه  
دستش را بیای او وصل کند، این تنها کومکی بود که بیچاره «دریک»  
توانست به اداره‌ی آگاهی بکند، زیرا در نتیجه‌ی این حمله، مقداری  
از پای لاستیکی هیولا در دست «دریک» باقی ماند .

## ضرب شست

«اشعهی مرگ» مرتکب قتل شد و حریف زورمندی را چون کارآگاه «دریک» که از مدتها پیش در تعقیبش بود، از پای در آورد و روی صورت کارآگاه علامت سیاه کوچکی بشکل دایره باقی ماند، که بعداً معروف به «اشعهی مرگ» در این جنایت و جنایات بعدی گردید.

\*\*\*

چند لحظه بیشتر. زاین جنایت نگذشته بود که رئیس اداره ی آگاهی یکی دیگر از برجسته ترین کارآگاهان خود را بنام «مونی» بترتیب زیر مأمور ساخت تا در تعقیب موضوع رفته و از اسرار «اشعهی مرگ» پرده بردارد:

— آقای «مونی» شما باید الساعه خود را بمهمانخانه ی «پاشنه سرخ» واقع در خیابان «۴۴» برسانید، زیرا دو نفر از پلیسهای ما به آنجا سوءعظن برده و دیده اند که افراد غیرعادی و مشکوک، به آن مهمانخانه رفت و آمد می کنند.

— آقای رئیس میفرمائید که ایندفعه هم با هیولای کریه و وحشتناک «اشعهی مرگ» روبرو شویم؟! ...

— «مونی» تو که خودت میدانی، در صورتیکه موفق بیازداشت «اشعهی مرگ» بشوی، بدریافت جایزه ی خوبی نایل خواهی شد.

«مونی» خندیده پس از اینکه دستورات لازم را از رئیس گرفت، وارد اتاق آرایش شده پس از اتمام آرایش، قفسه ای را باز کرده اسباب گریم را بیرون آورد، مشغول تغییر قیافه شده چند دقیقه بعد خود را بصورت مردی چهل ساله که چشمانش کور و لباسش هم مندرس و کثیف بود ساخت، از کشوی میز دو هفت تیر نو و آماده بیرون آورده در جیب گذاشت، در اتاق را باز کرده از دالان گذشت و بسرعت برق از پله ها پائین رفته با اولین وسیله بسمت مأموریت روان شد. چند متر بمهمانخانه مانده از اتوموبیل پیاده شده بقیه ی راه را



## اشمهی مرغ

تاجلوی مهمانخانه پیاده پیمود، در مقابل درمهمانخانه قدری ایستاد و بنوشته و علامتی که در بالای درمهمانخانه کشیده شده بود نگاه نمود، و پس از آن در حالیکه پیپ کوچکی را از توتون پرمی ساخت، وارد مهمانخانه گردید. پیپ را آتش زده در گوشه‌ای که از جاهای دیگر نسبتاً خلوت‌تر بنظر میرسید نشست، و دستوریك بطری شراب داد.

این مهمانخانه در پست ترین محلات نیویورک قرار داشت، نه تنها از لحاظ اوضاع داخلی آشفته و خراب بود، بلکه برای جنایتکاران و سارقین پناهگاه خوبی بشمار میرفت، و آنها بخوبی میتوانستند خود را درزوا یا وزیر زمینهای مخفی آنجا پنهان سازند.

آقای «مونی» غفلتاً متوجه دریچه‌ای که کنار میز مدیر مهمانخانه قرار داشت گردید، این دریچه که بنظر متروک می‌آمد، پس از لحظه‌ای باز شده و نفر از آن بیرون آمدند و با احتیاط تمام بطرف مدیر مهمانخانه رفته آهسته با او بصحبت پرداختند.

مدیر مهمانخانه سری بعلامت رضایت تکان میداد، و آنها پس از گفتگوی مختصر، از همان راهی که آمده بودند برگشتند. وقتی که صدای بسته شدن در بگوش «مونی» رسید، فوری از جا بلند شده بنزد مدیر مهمانخانه رفت، نشان کارآگاهی خود را بیرون آورده گفت:

— من یکنفر کارآگاه هستم و میخواهم انبار مهمانخانه‌ی شما را بازجوئی کنم، زود کلید آنجا را بدهید!...

این کلمات بقدری محکم و آمرانه گفته شد که مدیر مهمانخانه وقت فکر کردن نیافت، فوری کلید را از جیب بیرون آورده به او داد. کارآگاه بطرف در حرکت کرد، ولی متوجه نشد که مدیر مهمانخانه زنگ اخبار کوچکی که در زیر دستگاہ و روی زمین قرار داشت، با پای خود فشار داد.

در را باز کرده در مقابل خود پله‌های زیادی را دید، آهسته آهسته، در حالیکه پله‌ها را می‌شمرد پائین رفت، در انتهای پله‌ها قدری

## ضرب شست

ایستاد تا شاید چشمش بتاریکی عادت کند، ولی میسر نشد، زیرا آنجا بقدری تاریک بود که نتوانست حتی يك قدم جلوتر از خودش راهم ببیند، ناچار چراغ قوه‌ی جیبیش را در آورده در دست چپ نگه‌داشت و با دست راست هفت تیرش را بیرون کشیده بکومک نور چراغ شروع به پیشرفتن کرد .

اینجا دالان باریک و درازی بود که هرچه جلوتر میرفت ، دیوارهایش از هم بازتر میشد، تا اینکه بجائی رسید که محوطه‌ی وسیعی را تشکیل میداد و بدر نیمه بازی اتصال داشت که چراغ کم نوری در آن روشن بود، کارآگاه چراغ دستی خود را خاموش کرده هرچه کوشش کرد نتوانست درون اتاق را ببیند، بهمین جهت هفت تیر خود را آماده نگه‌داشته با احتیاط هرچه تمامتر در را باز کرده داخل اتاق شد . بمجرد ورود صفحه‌ی آهنی بزرگی که بالای در نصب بود، بسرش فرود آمد و کارآگاه جوان و کارآزموده‌ی ما نتوانست از آسیب آن، تعادل خود را حفظ نماید و بروی زمین در غلتید . در همین موقع دو سایه، از درون قفسه‌ی مقابل بیرون آمده با احتیاط به جسد نزدیک شدند، و قتیکه فهمیدند بیهوش شده ، او را روی دوش گذاشته از اتاق بیرون رفتند. کارآگاه جوان حس کرد که او را بمکان دیگری میبرند، ولی هرچه کوشش کرد، قدرت دفاع را در خود ندید، تا اینکه جلوی دری ایستادند.

سه ضربه بدرنواخته شد، صدای خشنی از داخل اتاق گفت :

– وارد شوید .

سایه های ناشناس داخل شده ، جسد «مونی» را در گوشه‌ای نهادند، «مونی» کم کم چشمهایش را گشود ، ولی دفعتاً با وحشت از جای خود پرید، زیرا خود را روی هیولای مخوف «اشعه‌ی مرگ» و دونفر ناشناس دیگر دید که بکلی او را احاطه کرده بودند، درست دقت کرد و چشمان خود را تا آنجا که اجازه میداد باز نمود تا بلکه بهویت مخلوقی که در زیر این لباس مخفی گشته پی ببرد، و برای

## اشعهی مرگ

اینکه بهتر بتواند دقیق گردد، از جا بلند شد، ولی بمجرد برخاستن، دونفر ناشناس بازوهای او را گرفته مانع از حرکتش شدند. در اینموقع هیولا با صدای خشنش شروع بسخن کرده گفت :

— فکره میکنم مرگ رفقای تان شمارا متنبيه نساخته، آیا حیف نیست که جوانی خود را برای ملاقات و شناسائی شخص مقتدر و خونخواری فدا کنید؟! شما که میدانید «اشعهی مرگ» با آشامیدن خون شما، نیروی خود را تقویت میدهد!.. پس چگونه جرأت و جسارت پیدا کرده بمنزل او قدم گذارده اید؟! ها...؟! پس چرا حرف نمیزنید؟!.. «مونی» بایک تکان محکم دونفر مراقبش را بگوشه‌ای پرتاب کرده هفت تیر دیگری را که در جیب شلوارش مخفی کرده بود بیرون کشیده، بطرف هیولا نشانه رفت، سه تیر پشت سرهم خالی کرد و چون اطلاع نداشت که «اشعهی مرگ» لباس آهنی برتن دارد، بهمین لحاظ از زنده ماندن او متعجب گشت، ولی بفکر چاره افتاد، میخواست نقشه‌ی دیگری برای نابودی «اشعهی مرگ» طرح کند، که امتداد دونور قوی او را در یک لحظه بزانو در آورده روی زمین انداخت، «مونی» بسختی دهانش را باز کرده این کلمات را ادا نمود :

**« سرانجام... پنجه‌ی عدالت... نقاب از...  
چهره‌ی ناشناست... برخو... اهد... داشت...»** اما فقط  
صدای خنده‌ی وحشتناک «اشعهی مرگ» به این کلمات پاسخ داد .

\*\*\*

فردای آنروز جنازه‌ی «مونی» را در وسط یکی از کوچه‌های پست شهر یافتند، فقط فرقی که با جنازه‌های مقتولین سابق داشت کاغذی بود که بازوی او سنجاق کرده، روی آن با حروف درشت برنگ خون، این جمله نوشته بود :

**« اشعهی مرگ»** بهر کار و عملی قادر و در هر  
تصمیمی فاتح و پیروز می‌باشد!.. هدیه‌ی او مرگ است!..  
و خون آشامیدن عشق او می‌باشد!..»

## حرف تازه کار

چندروز از این واقعه میگذشت، هوا نسبتاً بهتر و تا اندازه‌ای از شدت سرما کاسته شده بود، توفانهای سهمگین و سنگین پایان یافته، برعکس گذشته رفت و آمد در خیابانها شروع شده بود. در یکی از شبهای مهتابی که انوار رنگ پریده‌ی ماه زینت مخصوصی بهمه چیز میداد، و میکوشید که با هر زحمت و مرارتی هست تکه‌های ابر را متفرق ساخته به اینوسیله زور خود را به ابرها ثابت سازد، و روشنائی و زیبائی خود را آنطور که هست بمردم نیویورک نشان بدهد، بقیه‌ی داستان مادر مهمانخانه‌ی «نقره» شروع میشود.

مهمانخانه‌ی «نقره» در سمت جنوبی نیویورک قرار گرفته و از لحاظ اوضاع داخلی شبیه مهمانخانه‌ی «پاشنه‌سرخ» بود، مدیر این مهمانخانه شخصی «پلدر» نام، تنومند و چاق بود «پدرو» مهمانخانه و لوازم آنرا طوری ساخته بود که کاملاً با وضع داخلی آن تناسب داشت، به این معنی که چون انتظار میرفت هر لحظه در آنجا

## اشعهی مرگ

حادثه‌ای بوقوع پیوندد ، ظروف وحتی همه چیز دیگر مهمانخانه را ازچوب ساخته بود .

«پدرو» دختری داشت بنام «آلیس» که خیلی زیبا و ملوس بود وبهیچوجه شایسته نبود که دختر زیبایی را بدون سرپرست دراین محل خطرناک تنها بگذارد، روی همین اصل جوانی قوی هیکل وباهوش را که اصل ونصب اومعلوم نبود، برای مواظبت اواستخدام کرده بود، این جوان خوش صورت وباتناسب «ژان تیکمان» نام داشت وباینکه شغلش پست بود، مع الوصف دارای روحی بلند وفکری بسیط بود، درکارها دقت میکرد و آنها را بخوبی انجام میداد ورویه مرفته ببهترین نحو ازعهده‌ی آن برمیآمد . در زدو-خوردهای شدید مهمانخانه اوبیطرف بود، ولی هنگامیکه از «پدرو» اجازه میگرفت، درظرف چند دقیقه مهمانخانه را ساکت میساخت. «آلیس» قلباً اورا دوست میداشت وحاضر نبود دقیقه‌ای از او دور شود ..

واما حالا بدن نیست قدری راجع بوضعیت و محل ساختمان این مهمانخانه صحبت کنیم تااطلاعات لازم را برای جریاناتیکه در این مهمانخانه رخ خواهدداد داشته باشیم . بنای این مهمانخانه ازسه قسمت تشکیل شده بود : طبقه‌ی زیر، انبار اغذیه و طبقه‌ی وسطی سالون مهمانخانه، و طبقه‌ی سوم یا طبقه‌ی فوقانی، محل آسایش ومنزل مدیر مهمانخانه و دخترش وژان بود . دوستی «ژان» و «آلیس» بقدری زیاد شده بود که هرشب به اتفاق هم چراغهارا روشن کرده، ازمشتریها پذیرائی میکردند اماشب هم بنا بعبادت معمول ، وظایف مقررہ را انجام داده در يك گوشه نشسته بودند.

سالون بزرگ ووسیع مهمانخانه را دودفراگرفته ، مانع از رسیدن نور چراغ به اطراف میشد، بطریقه‌ی شراب و عرق و آبجو یکی بعد از دیگری خالی میگرددید وصدای قهقهه‌ها و عر بده‌های گوشخراش مستان

## حریف تازه کار

در فضای مهمانخانه طنین می‌انداخت .

«ژان» یکی از مستان را نشان داد و گفت :

– آلیس بین چقدر تنومند و قوی است ، من تا حالا شمردم هفت بطری شراب و آبجورا پی در پی خالی کرده .

آلیس از این موضوع خنده‌اش گرفت و همین خنده باعث گردید که شخص تنومند و مست متوجه آلیس بشود، تلو تلو خوران به آنها نزدیک گردید و با حالتی مضحك و خنده‌آور در مقابل آلیس ایستاد ، مدتی بصورت زیبای او و پس از آن لحظه‌ای بقیافه‌ی موقر ژان خیره شده با حالتی تمسخر آمیز گفت :

– آلیس کوچولو، تنهائی؟! .. بمیز من بیا تا با هم دمی خوش

باشیم ....

و در ضمن دست خود را بزرچانه‌ی آلیس برد، دخترک با تقلای شدیدی خود را از چنگ او بیرون آورده خواست بطرف میز پدرش برود، ولی پنجه‌های قوی حریف او را گرفته و کشان کشان بطرف میز خود می‌برد .

آلیس حتی المقدور از خود دفاع کرده پی در پی فریاد میزد:

– « ژان ... ژان ... ژان ... »

ژان که تا کنون منتظر اجازه‌ی «پدرو» بود همینکه با سر علامت رضایت را رد و بدل کرد، بسرعت برق از جا بلند شده مانند سدی محکم در مقابل آن هیولا سبز گردید، این هیولا یعنی مرد مست و متعرض که «جیمان» نامیده میشد با تعجب از این که این چه کسی است که از انجام خیال او مانع گشته، بی پروا در مقابلش ایستاده، نگاهی تنفر آمیز بچهره‌ی بی آرایش ژان نمود و با تمسخر گفت:

– بچه کنار برو ، والا معدوم خواهی شد ..

صدای خنده‌ی بلند و تمسخر آمیز «ژان» جمله‌ی او را ناتمام گذاشت این جواب مناسب نه تنها حریف را ساکت کرد ، بلکه تمام مهمانخانه در سکوت فرو رفت و هر که در آنجا بود به این منظره‌ی

## اشعهی مرغی

موحش و خطر ناک با وحشت و ترس نگاه میکرد .  
«جیمان» را همه می شناختند که چقدر قوی و پرزور است ،  
اورا از پرزوری بگاومیش تشبیه می کردند و متعجب بودند که چطور  
تا کنون «ژان» به این نکته پی نبرده .

جیمان همینکه دانست حریفش او را تمسخر کرده ، از  
جلویش کنار نمیروید ، با سرعت غیر قابل وصفی کارد ژاپنی خود را  
از کمر بیرون کشیده بطرفش پرید ، ولی قبل از اینکه کارد تیز و  
بلند او با بدن ژان مواجه شود ، خود و حربه اش بسه قدم دورتر  
پرتاب شدند ، جیمان بایک تک مشت ژان از پا در آمده بود ، لکن این وضعیت  
چندان دوام نداشت ، زیرا جیمان اندکی چانه ای خود را مالیده  
از جا بلند شده کت خود را کند و دوباره عازم حمله با کارد شد .

در این بار ژان ابتدا با حرکتی ماهرانه و سریع حربه را از  
دست او دور ساخته ، سپس بادو مشت قوی دیگر او را بر زمین انداخت ،  
جیمان دو مرتبه از جا بلند شد و تنه ای بهرک و سنگین خودش را بروی  
ژان انداخت و به این طریق مجادله ای سختی میان آنها برقرار گشت ،  
هر آن وضعیت نزاع صورت جدیدی بخود میگرفت ، لحظه ای ژان  
وزمانی جیمان فائق می شدند ، تا سرانجام ضربات پی در پی و محکم  
مشت ژان ، جیمان را از پا در آورد .

در همان خانه باز شده ، عده ای داخل گشتند . اینها یاران  
جیمان بودند که بوسیله ای یکی از همدستان او از قضیه آگاه شده بکومک  
جیمان آمده بودند و همینکه ارباب خود را عاجز و زبون در پنجه های قوی  
ژان دیدند یکبار به او حمله کرده او را بر زمین انداختند ، در این  
بین «پدرو» هم با عده ای بکومک ژان آمده نزاع سختی شروع گردید ،  
ژان با چالاکی تمام از تنگنای معرکه خود را نجات داده با ضربات محکم  
مشت از خود و آلیس بیهوش دفاع میکرد ، صدای برخورد صندلی  
و بطری و ظرفها کاملا بگوش میرسید ، هر لحظه فریادیکی بلند شده  
از پا در می آمد .

## حریف تازه کار

ژان همینکه اوضاع را وخیم دید ، آلیس را بروی دوش خود انداخته از معرکه بیرون برد و او را در اتاق خوابش گذاشت و خودش مجدداً پائین آمد ، هر کس به او نزدیک می شد با یک مشت سخت و محکم او را از پا درمی آورد ، ولی غفلتاً سه نفر خود را بروی او انداختند ، ژان از این حمله ی ناگهانی بر زمین خورد و بقدر ده نفر بروی او ریختند ، چراغ خاموش شد و در آن تاریکی هر کس برس دیگری می زد

ژان بامشقت زیاد خود را از زیر دست آن جمعیت بیرون کشیده با عجله از در بیرون رفت ، ولی فوری بداخل مهمانخانه پناهنده شد ، زیرا عده ای پلیس را دید که با سرعت بطرف مهمانخانه می دوند ، پشت در مخفی گشته وقتی که همه ی آنها داخل شدند به آسستگی از در خارج شد و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردید .

بطوریکه قبلاً هم تذکر داده شد ، در این شبها که هوا خوب و نسبتاً فرح انگیز است ، ازدحام جمعیت بیشتر می گردد و گاه اتفاق می افتد که برای پیمودن یک خیابان کوچک نیم ساعت وقت صرف می شود .

ژان پس از خروج از مهمانخانه با سرعت هر چه تمامتر خود را به اولین کوچه ای که مستقیماً بنیابان « کامبرون » مربوط می شد رسانیده برای گم کردن رد خود ، خواست تا داخل این خیابان شلوغ گردد و با اینکه هم رنگ جماعت شده و بهیچ وجه شناخته نمی شد ، مع الوصف یک تشویش باطنی او را معذب می داشت . ژان ترسو نبود که حالتش را به آن نسبت دهیم ؛ بلکه اضطرابش از اینجا بود که گرفتار شده نتواند تا چندین ماه از دیدار آلیس عزیزش محظوظ گردد ، هر لحظه که این خیال در سرش قوت می گرفت بر سرعت خود می افزود و همین امر سبب گردید که مورد طعن و لعن دیگران قرار گیرد .

در آن طرف خیابان رفت و آمد کمتر بود ، ژان برای اینکه



بهرتر حرکت کند به آنطرف خیابان رفت و مانند دیوانگان شروع بدویدن نمود، این حالت او همه را متوجه ساخته برای عبور او راه را باز می‌کردند، دوشیزه‌ی زیبا و شیک‌پوشی که نشان می‌داد از طبقه‌ی اشراف است، با ملاحظت و حرکات موزونی از مغازه‌ی میوه فروشی بیرون آمده، پاکت بزرگی در زیر بغل داشت که معلوم بود محتوی آن میوه‌است، در وسط پیاده رو ایستاد تا مابقی پول را که از میوه فروشی گرفته بود در کیف خود بگذارد، در این موقع ژان که باحالت مضطرب هر آن بعقب نگاه کرده دیوانه وار میدوید؛ محکم بخانم خورد، بطوریکه گردنبنند مروارید او پاره شد و پاکت میوه‌اش هم در وسط خیابان پراکنده گردید و مقدار زیادی پرتقال که در پاکت بود بیرون ریخت. ژان غفلتاً ایستاد و با بهت تمام و خجالت زیاد به این اوضاع خیره گردید. تا کنون بهر که برخورد کرده بود میگذاشت، ولی در این بار یارای رد شدن را در خود ندید، دوشیزه‌ی جوان که هم متغیر شده و هم خندان مینمود، پاکت و آرام در گوشه‌ای ایستاده به این جوان بی‌تربیت و عجول نگاه میکرد. ژان وقتیکه حس کرد حرکت ناشایستی از او سرزده، بانهایت خجلت سرش را بزیر افکنده چنین گفت:

— خانم از شما تقاضای عفو دارم، باور کنید اگر اندکی تأخیر کنم گرفتار خواهم شد، ولی از آنجا که می‌بینم چه حرکت زشتی از من نسبت بشما سرزده تمنا دارم اجازه دهید تا گلوبندتان را جمع‌آوری کنم و به این وسیله از شما معذرت بخواهم.

این کلمات بقدری محکم و متین ادا شد که جای انکار برای دوشیزه‌ی جوان باقی نگذاشت، لذا بالحن آرام و ملیحی شروع بسخن کرده گفت:

— آقا بشرطی اجازه خواهم داد، که شما گرفتاریتان را برایم شرح دهید، زیرا قیافه‌ی شما نشان میدهد که جوان شروری نیستید.

## حریف تازه کار

ژان لبخندی زده گفت :

— درست است خانم ، شما خوب حدس زدید، من جوان  
ماجراجوئی نیستم .  
خانم شیک پوش سرش را بطور استفهام آمیزی تکان داد و  
گفت :

— پس در اینصورت برای چه مورد تعقیب واقع شده‌اید ؟  
ژان آهی کشیده گفت :

— تنها برای يك چیز و آن عبارت از حمایت و طرفداری  
دختر جوان و بیکی است که مرا بینهایت دوست دارد.  
— او، پس شما برای خاطر عشق گناهکارید ؟  
ژان بالحنی جدی گفت :

— خیر، برای انجام وظیفه مرا مأمور نگاهداری و مواظبت  
این دختر کرده‌اند و من او را برادروار دوست میدارم .  
دوشیزه‌ی جوان بدانه‌های مروارید که بتوسط ژان جمع  
می‌گشت خیره شده، پس از لحظه‌ای سرش را بلند کرده گفت :  
— شما دارای قلب پاک و رؤوفی هستید، خوبست هرچه  
زودتر فرار کنید ، زیرا من مایل نیستم آزادی جوانی مثل شما را  
معدوم سازم.

ژان سری تکان داده گفت :

— خیر من آزادی خود را در مقابل این حرکت زشتیکه از  
من سرزده‌فدامی‌سازم : تا شاید توانسته باشم اندکی از این بی‌تربیتی  
را جبران سازم .

مرواریدها و پرتقالها جمع می‌گشت، و در پاکت ریخته‌میشد که  
غفلتاً صدای نزدیک شدن اتوموبیل پلیس و بوق گوشخراش آن بگوش رسید،  
ژان تا اندازه‌ای رنگش پرید، این تغییر قیافه از نظر تیزبین خانم  
مخفی نماند، لبخندی زده دست در کیف خود کرد ، کارت ظریف و  
کوچکی را از آن بیرون کشیده بدست ژان داد و در ضمن با لحن

ملایم و صدای متین گفت :

— آقا این کارت را داشته باشید و هنگامیکه از شهر بانی خلاص شدید مستقیماً به بنگاه اتوموبیل سازی «نیویورک» بیائید، مرا در آنجا خواهید یافت .

ژان بر خاسته کارت را بچشمهایش نزدیک کرد، زیرا از شدت اضطراب چشمهایش درست خطوط را تشخیص نداد، پس از نزدیک کردن بچشم چنین خواند:

### ماری کریستان

«ژان» کاملاً مستغرق در تماشای کارت واسم قشنگی که در روی آن نوشته شده بود گشت و موقعی متوجه اطراف گردید که یکی از پلیسها با هفت تیر در مقابلش ایستاده به او لبخند میزد .  
ژان به اطراف نظر انداخت و همینکه دید کاملاً توسط پلیسها محاصره شده و تازه خانم شیک پوش هم دیگر در آن حدود وجود ندارد ، فوری کارت را در بنجل مخفی نمود و باروی بشاش جلو رفته گفت :

— آقای پلیس، بیجهت مرادستگیر می کنید، از من خطای قابل توجهی سر نزده، مطمئن باشید با اندکی دقت و محاکمه آزاد خواهم شد.  
و در ضمن صحبت دستها را در جلوی پلیس نگهداشت .  
دستبند آهنینی بردستهای او قرار گرفت، چند لحظه بعد در جلوی شهر بانی از اتوموبیل پیاده گردید و ببازداشتگاه موقت فرستاده شد . برای او دقایق تلخ و ناگواری بود، ژان مانند برادری آلیس را دوست میداشت، و تا کنون بهیچ قیمتی از او جدا نگشته ، ولی اینک خود را مجبور میدید که برای مدتی نامحدود از او دور باشد .  
با این خیالات خود را مشغول میداشت که غفلتاً در زندان باز شده دو نفر پلیس با هفت تیر داخل گشتند . ژان را بجلو انداخته خود از عقب او روان شدند و پس از اندکی مکث در جلوی اتاق رئیس، داخل گردیدند، رئیس که مردی موقر و در حدود پنجاه سال داشت سرش

## حریف تازه کار

را با ورود ژان بلند کرده لحظه‌ای بقیافه‌ی نجیب و بی‌آلایش او خیره شد، ژان در این مدت سرش را بزیرافکننده بیحرکت ایستاده بود و این سکوت موقعی برهم خورد که رئیس با صدای آرامی شروع بسخن نموده چنین گفت :

- برای اینکه زود خلاص شوید خوبست پرسشهایم پاسخهای صحیح بدهید و از دروغ بپرهیزید .

ژان سری به‌علامت قبول تکان داده گفت :

- اطاعت میکنم .

رئیس وقتیکه زمینه را مناسب و مساعد دید ، دوباره شروع بسخن نموده گفت :

- اسم شما چیست؟ در میان رفقا بیشتر بچه نامی مشهورید ؟

- ژان .

- بسیار خوب، حالا بگوئید چکاره بوده، اهل کجا هستید ؟

- اصلاً از اهل میشیگانم ، مدت یکسال است که از آن شهر به نیویورک آمده‌ام راجع بشغلم هم بگویم ؛ شغل دائمی و صحیحی تا کنون نداشته و همه موقتی بوده است .

- علت مهاجرت شما از میشیگان چه بوده؛ در صورتیکه اگر در آنجا بسر میبردید، مطمئناً زندگیتان آماده‌تر بود ؟ ...

ژان لبخندی زده گفت :

- اینها درست، لیکن نمیتوان فراموش کرد که در همین شهر بود که مادر و پدرم فوت کرده مرا تنها گذاشتند ، آنجا برای من خاطره‌ی خوبی باقی نگذاشت و من زندگی خارج را بیشتر ترجیح دادم .

- شغل فعلیتان چیست ؟

- ناظر و مراقب مهمانخانه‌ی «نقره» هستم .

- راجع بشما صحبت‌هایی میکنند و شما را مسبب آشوب بولوائی میدانند؛ آیا حقیقت دارد ؟

– چه عرض کنم .  
– سکوت اختیار نکنید، سعی نمائید بسوآلم جواب درست بدهید،  
پرسیدم بچه سبب این شورش را بشما نسبت میدهند ؟۱۹ .  
– بعلمت اینکه ازدختر بیکس وضعیفی پشتیبانی کردم و دشمن  
ومخالف اورا که خیال سوء دربارهی اوداشت ازپا درآوردم .  
– اگر اینطور باشد، مطمئن باشید بزودی آزاد خواهید شد .  
در اتاق مجاور باز شد و یکنفر که عینک طلائی بچشم داشت  
داخل گردید و کاغذی را در جلوی ژان نهاد، قلمی بدستش داده اورا  
به امضا کردن امر نمود ، این ورقه پرسشهایی بود که ژان بر رئیس  
شهربانی پاسخ داده بود، لذا ژان آنرا امضا کرده بتوسط پلیس دوباره  
بزندان موقت برده شد .  
فردای آنروز ژان را برای مرتبهی دوم نزد رئیس بردند ،  
در اینروز رئیس به او اطلاع داد که اورا مسبب اصلی این بلوآدانسته ،  
یعنی او ابتدا مست کرده این هیاهورا برپا نموده است، لذا از طرف  
مقامات عالی پنج ماه حبس برای او نوشته شده است که میبایستی  
این مدت را در زندان بگذراند ، وقتیکه این کلمات تماماً ادا شد  
رئیس در چهرهی ژان غم و اندوهی را مشاهده کرد که تا آنوقت ندیده  
بود، البته علتش را خوانندگان حدس میزنند، لذا بالحن ملایم و  
دوستانه ای به او گفت :  
– شما غصه نخورید، من پی برده ام که شما بی تقصیرید، ولی  
مدرکی جز قیافهی بی آرایش شما ندارم ، و آنهم شاهی نیست که  
بتواند درهمه جا آنرا نشان داد، من میکوشم تا شاید از مدت حبس  
شما کاسته و شمارا زودتر آزاد گردانم .  
ژان را به زندان دیگری انتقال دادند . در رفت و آمد را  
بر او بستند و اورا از دیدن آلیس عزیزش محروم نمودند .  
سه روز از این واقعه گذشت و در این مدت ژان ساکت و بیصدا  
در روی چهارپایه ای شکسته ای مقابل پنجره ای کوچک و آهنی زندان

## حریف تازه کار

می نشست، خیال آلیس آنی اورا آسوده نمیگذارد، بدبختانه نکته‌ی دیگری هم بتازگی اورا مشغول داشته و آن موضوع خانم ناشناس بود: «چقدر او وجیه و زیبا بنظر می‌آید، آیا دختر چه کسی است؟ و بچه سبب کارت ویزیتش را به او داده، شاید اورا مسخره کرده باشد...» اینها خیالاتی بود که ژان با خود مینمود و گاهگاهی بقدری تحریک میشد که یکمرتبه برخاسته و بدر و دیوار حمله میکرد، ولی افسوس که آنها پاز نشدنی بود. «تا کی میبایستی بدر چشم دوخت؟! او، پنج ماه شوخی نیست.» برای بدبختان عمری است و برای ستمدیدگان قرنی.

وضعیت یکنواخت و آرام زندان، ژان را بکلی خسته و افسرده ساخته، مایل بود که بهر قیمتی شده آزادی خود را زودتر بدست آورد. تازه سه روز بیشتر نمیگذشت، چگونه مابقی این پنج ماه را صبر کند. در فکر چاره و راه نجات بود که غفلتاً در زندان باز شده یکی از پلیسها داخل شد.

— آقای ژان، رئیس میخواهد شمارا ملاقات نماید.

ژان که خود را جزو محو شدگان میدانست و تصور نمیکرد که تا پنج ماه دیگر رئیس نامی از او ببرد، از شنیدن این جمله صاعقه وار از جا پریده از عقب پلیس روانه شد، خوشحالی مفرطی سراپایش را فرا گرفته بود و میدید که در ایندفعه پلیس بدون هفت تیراست، پیش خود میگفت: «خدایا، آیا میخواهند مرا آزاد کنند؟ یا میخواهند آلیس عزیزم را بمن نشان بدهند؟» در اینموقع بجلوی در اتاق رئیس رسیده پس از لحظه‌ای تأمل داخل شد، رئیس يك صندلی به او نشان داده اورا به نشستن تعارف کرد، ژان از این طرز رفتار مؤدبانه‌ی رئیس متحیر شده بود که رئیس شروع بسخن کرده گفت:

— آقای ژان، نظر به اینکه تنها بودم خواستم که شمارا به اینجا

دعوت کرده از سخنان شیرین شما مستفیض گردم.

ژان سری بعنوان تشکر تکان داده گفت:

## اشعه‌ی مرگ

- از حسن نیت و لطف شما بی نهایت متشکرم .  
- خوب بفرمائید چه چیز شمارا خوشحال میکند ؟  
ژان فکری کرده گفت :  
- این چه سوآلی است ، البته خبر آزادی .  
- آزادی را برای چه میخواهی ؟  
- برای ملاقات و دیدن خواهر عزیزم « آلیس » .  
از این جمله رئیس بفکر فرورفت و ژان از این تغییر ناگهانی  
حالت رئیس بسی متعجب شده پرسید :  
- چطور ؟ ۱ مگر موافق میلطان نیست که من آلیس را  
ببینم ؟ ...۱

رئیس سرش را تکان داده گفت :  
- چرا مایلم ، ولی پس از خاتمه‌ی پنج ماه زندانی .  
این جمله هم بالعکس در ژان تأثیر خود را بخشیده گفت ،  
- اینکه مسلم بود پس از پنج ماه بزیارت او خواهم شتافت ،  
زیرا قبل از این مدت در زندانم  
- خیر ، اشتباه کرده اید ، بگیریید این کاغذ را و بخوانید ، تا  
مطالب را درست درک کنید .  
ژان با دستی لرزان کاغذ را گرفت و در ذهن خود چنین خواند ،  
« آقای رئیس ، راجع بتقاضای شما که عبارت از تخفیف دادن  
مدت زندانی محبوس شماره‌ی هشت بود ، چنین در نظر گرفته شد که  
محبوس بیش از سه روز در زندان نباشد و مابقی پنج ماه او را آزاد  
بگذارند ، در صورتیکه ذیل شرایط این نامه را امضا نماید ،

۱ - محبوس در صورتی آزاد میشود که از فردا خود را به اداره‌ی  
آگاهی معرفی نماید تا پس از تکمیل مراحل ابتدائی کار آگاهی  
که دوره‌ی آن سه ماه خواهد بود بانشان کار آگاهی و حقوق مکفی  
مشغول کار شود .

۲ - محبوس در صورتی بخشیده میگردد که ترک تمام علائقیکه

## حریف تازه کار

عبارت از مهمان‌نحاندی «نقره» و هر که در آن است بنماید ، لیکن پس از پنج ماه می‌تواند به آنجا رفت و آمد داشته باشد، ولی نه بطور سابق، بلکه مانند يك کارآگاه موقرا...!

تبصره - در صورتیکه مقصر حاضر به امضا کردن این ورقه نباشد دوباره باید بزندان سابق مراجعت کرده مدت پنج‌ماه را در زندان بماند .

ژان عرق پیشانی را پاك نموده گفت :

- آقای رئیس، حالا فهمیدم که چرا شما از شنیدن نام آلیس مایوس شدید، درست است که من او را می‌پرستم ، ولی آزادی را هم لازم میدانم، زیرا اگر آزاد نباشم نمیتوانم لااقل او را ببینم و گذشته از آن کارهای لازمی دارم که جز با کارآگاه بودن صورت نمیگیرد، این از آرزوهای من است، لطفاً قلم را مرحمت کنید تا ذیل ورقه را باتیب خاطر و علاقه‌ی فراوان امضا نمایم .

در این موقع رئیس ورقه را بدست ژان داد و او هم با شوق و مسرت فراوان از اینکه کاری مطابق ذوق و سلیقه‌ی خود پیدا کرده امضا کرد و خندان و شادان از رئیس خدا حافظی نموده با سرعت زیاد بطرف در خروجی اداره‌ی آگاهی روان شد، البته در نظر داشت هر چه زودتر این خبر خوش را بوسیله‌ای به آلیس زیبا برساند و مژده‌ی مسرت بخش کار خود را به او بدهد ، تا بهتر و زودتر بتواند قلب آلیس کوچولو را در بست در اختیار خود آورده ، این موفقیت را حتمی از آن خود سازد .





## بازی عشق!...

بالاخره ژان سرانجام روزی کار آگاه شد و ثابت کرد که پاکی و بی‌آلایشی در هر کار، پسندیده و خوب است. اینک دشمن جدیدی برای «اشعه‌ی مرگ» پیدا میشود که خود را برای نبرد با او آماده میساخت.

«ژان تیکمان» برخلاف انتظار رفقای همکارش بزودی ترقی کرد، هوش و استعداد طبیعی، قوه و بنیه‌ی کامل، و بالاخره شهامت و متانت، و سرانجام درستی و صداقت همه عواملی بودند که او را در کارها موفق و پخته‌تر نشان میداد.

رموز و فنون لازم را بخوبی یاد میگرفت و در امتحانات مقدماتی همواره گوی سبقت را از سایرین میربود، بطوریکه پس از یکماه نامه‌ای بعنوان تشویق و تحسین از رئیس به او رسید و ژان را در کار جدی‌تر نمود، در این مدت یکماه نه‌آلیس عزیز را فراموش کرده بود و نه کارت خانم ناشناس را لحظه‌ای از خود دور میداشت.

## بازی عشق

«ماری کریستان» کیست؟ و مرا برای چه بااداره‌ی خود خواسته است؟»

این سوآلی بود که همواره از خود میکرد، یکروز که با رفقای خود از اداره‌ی آگاهی خارج گردید غفلتاً در بیست قدمی خود چشمش به آلیس افتاد که باچشمان اشکبار به او نگاه میکند. این منظره بقدری در او مؤثر واقع شد که خواست تا هرچه زودتر خود را به آلیس رسانیده، او را در آغوش گیرد، ولی دفعتاً متوجه گردید که می‌بایستی اجباراً برای مدت پنج ماه از او دور باشد، این مسئله او را غمگین ساخت، بطوریکه از خجالت و تأثر سرش را بزیر افکند و خود را قادر نمیدید که به آلیس نگاه کند، آنقدر این حرکت را ادامه داد تا جائی که دیگر آلیس وجود نداشت، و بالاخره در آنجا دو قطره اشک از چشمان او سرازیر شد. از آنروز ببعد هر وقت که از اداره بیرون می‌آمد آلیس را در آنجا منتظر میدید، آلیس متفکر بود که چگونه زان ازدیدن او خوشحال نشده حتی متنفر هم میشود.

عاقبت روزی بخود جرأت داده در موقعیکه ژان با همکارانش از اداره خارج گردید، خواست تا جلو دویده دامن او را بگیرد، ولی نگاه خشن و تند ژان او را از این خیال منصرف گردانید. درست فکر کنید، یک دختر بدبخت و بیچاره چه باید بکند، وقتی که باچشمان خود، دوست و برادر، محبوب و بالاخره عشقش را در نزدیکترین فاصله، یعنی در چهار قدمی خود به بیند، و قدرت تکلم نداشته باشد؟!..

« هر دو بی‌تقصیرند؟... »

ژان هم در آتش محبت میسوخت، لیکن مجبور بود که ریشه‌ی عشق و محبت را برای انجام وظیفه بسوزاند.

آلیس وقتی که نتوانست حضوراً با ژان بصحبت پردازد، خود را مجبور دید که بوسیله‌ی کاغذی او را از سوز و گداز درونی آگاه سازد.

## اشعهی مرگ

«عشق بهر صورت و شکلی که باشد ، دشمن دین و ایمان و تاب و توان است !.»

روز دیگر کاغذی به‌زان رسید ، ولی نام فرستنده در روی آن نبود . ژان کاغذ را در بغل مخفی نمود تا موقعی که ساعت آزادی اعلام گشت ، کاغذ را از بغل بیرون آورده سر آن را باز کرد ، چشمان اوسیاہی میرفت ، کلمات کاغذ در مقابلش میرقصیدند ، مگر این کاغذ از که بود در آن چه نوشته شده بود :

ژان چندبار کاغذ را خواند و همین امر سبب گردید که بیشتر بکنه مطلب دقیق شود و ناراحتی فکر پیدا نماید .  
این کاغذ از آلیس بود که با سبکی موقر و سوزناک آنرا نوشته و برای محبوب بیوفایش فرستاده بود و ما ذیلا بشرح آن می‌پردازیم :

« سلام بر تو ای مجسمه‌ی جور و جفا ، وای یار بی‌وفا و سنگین‌دل !.. تعجب نکن که چرا کاغذ کثیف است ، بی‌لطفی و نامهربانی تو هر کس را بگریه درمی‌آورد ، فکر کن و قبول نما ، آیا این رویه‌ای را که برای یک دختر بی‌کس و تنها در پیش گرفته‌ای شایسته و سزاوار است ؟ اگر مقصودت امتحان کردن من بود ، که گمان می‌کنم تا کنون کافی شده باشد ، تا قلب آلیس از فراق و دوری تو ، از حرکت باز نمانده است ، از این خیال برگردد ، چند هفته است که از نزد من رفته‌ای و هنوز یادی از من نکرده‌ای ، حس می‌کنم که گرفتار شده‌ای ، آری.. آری ، گرفتاری ، ولی نه در پنجه‌ی عدالت ، بلکه در چنگال قوی عشقی هستی که محبت خواهر و برادر در مقابل آن ضعیف می‌باشد ، اگر اینطور است ، باشد !.. تو که خودت میدانی من تو را چگونه دوست میدارم ، لابد فراموش نکرده‌ای روزی را که برایم سوگند یاد نمودی که بامن ازدواج نکنی و گفتمی که تورا برادروار دوست داشته باشم ، مطمئن باش من در زندگی و آتی‌ه‌ی تو دخالتی نمی‌کنم ، ولی بتو می‌گویم که اگر آلیس را فراموش نمائی ، او تورا از خاطر

## بازی عشق

محو نمیکند ، زیرا تورا می پرستد !... »

### دوستدار ابدی تو «آلیس»

دور از حقیقت و انصاف نیست اگر بگوئیم که زان این نامه را بیش از هشت بار خواند و تازه پس از هشت بار خواندن متوجه گردید که آلیس چه اشتباه بزرگی میکند . او در اینجا از عشق آلیس میسوخت و آلیس او را بیوفا مینامید ، حقیقتاً سزاوار نیست که چنین تهمتی را به او نسبت بدهد ، ولی آلیس بی تقصیر بود . زان دیگر صبر و تحمل را شایسته ندید و برای اینکه آلیس را از اشتیاق بیرون بیاورد ، فوری کاغذی را از بغل بیرون آورده بنوشتن این عبارات پرداخت :

« آلیس عزیز... به علاقه و دوستیت معتقد بودم و یقین داشتم که مرا به این زودی‌ها فراموش نخواهی کرد ، نمیدانم چرا بچه سبب بی وفا خواندی ، در صورتیکه خدا گواهد است که تا چه پایه بمحبت تو گرفتارم ! در کاغذت مرا عاشق خوانده‌ای ، ولی عزیزم مطمئن باش که عشق در کار من هنوز تأثیری نکرده ، تنها يك تصادف غیر منتظره مرا مجبور ساخت که پنج ماه از تو و مهمانخانه‌ی «نقره» دور باشم. یقین بدان پس از خاتمه‌ی پنج ماه ، اول کاری که میکنم زیارت تو خواهم شتافت ، بمن امر شده که فن کار آگاهی را فرا گرفته و کار آگاه شوم و تو خود میدانی که این کار موافق میل و آرزوی من است ، من از دیدن تو متنفر نمیشدم ، بلکه متأثر بودم که چرا قدرت ندارم با تو صحبت کنم ، حرف بز نم ، حتی تا امروز نمیدانستم که کاغذهای مربوط بمن را توقیف نمیکنند ، البته بعد از این مبادله‌ی نامه بین من و تو ادامه خواهد داشت... تو نمیتوانی حدس بزنی که من تا چه اندازه از دیدن نامهات خوشحال شدم ، این خوشحالی بیکنوع جنون شبیه بود ، زیرا هر چه نامهات را بیشتر میخواندم ، کمتر می فهمیدم !.. منتظر جوابم .

### برادر بدبخت و گمنام تو «زان»

از آن روز بعد دیگر آلیس در حوالی اداره‌ی آگاهی دیده نشد ، ولی در عوض مبادله‌ی نامه بین او و زان برقرار بود .

## خانم ناشناس که بود؟

### (( ماری کریستان )) کیست؟! ..

از این واقعه مدت زیادی گذشت ، «ژان تیکمان» پس از حبس و طی کلاس کار آگاهی جزو کادر اداره ی آگاهی گردید و با اخذ يك نشان درجه ی يك که حاکی از لیاقت و استعداد او در فن کار آگاهی بود به آن اداره معرفی شد ، در اداره ی آگاهی اتاقی به او تخصیص دادند و در مجاورت اتاق کار او اتاق دیگری بود که دوشیزه ی زیبایی بنام «کلارا» در آنجا به ماشین نویسی اشتغال داشت ، این دوشیزه قبل از ورود ژان بکار آگاهی ، استخدام شده بود ، و وقتی که ژان را برای اولین بار ملاقات کرد ، بطوری فریفته ی کلمات و لحن جدی او گشت که میتوان بدون اغراق او را عاشق بیسروصدائی برای ژان گفت . همواره حرکات ملیح و دلپسندی مینمود تا شاید به این وسیله طرف توجه ژان قرار گیرد ، ولی ژان که خود نیز به این نکته

## خانم ناشناس که بود

بی برده بود سعی میکرد با سرگرم بودن در انجام وظیفه‌ی کار آگاهی، عشق او را پایمال نماید و خود را بدام عشق او نیندازد .

تصمیم عجیبی گرفته بود ، مگر ممکن است که آتش عشق را به این وسیله کشت؟! در نظر عاشقان که این نکته مجال و باور نکردنی است ، لیکن شاید مردان و زنانی باشند که بتوانند این اصل را قبول کنند و عشق را بوسایلی معدوم سازند !..

یکروز که ژان بر حسب تصادف از جلوی شرکت اتوموبیل سازی نیویورک عبور میکرد ، متوجه شد که شخصی در عقبش دویده میگوید : «آقا به ایستید، باشما کاری دارم .» ژان ایستاد ، کسی که او را صدا میکرد جوانکی بود در لباس مستخدمی، همینکه خود را به ژان رسانید گفت :

— آقا ، خانم «ماری کریستان» باشما کار دارند ، تمنا دارم برای ملاقات ایشان بشرکت تشریف بیاورید .

کلمه‌ی «ماری کریستان» بسرعت در روحیه و مغز ژان اثر خود را بخشید ، زیرا ژان مدتی بود که نام «ماری کریستان» بگوشش نخورده بود و حتی چندی میگذشت که کارت او را فراموش کرده بود ، بهمین جهت از شنیدن ناگهانی نام او تغییر حالت داده، ولی زود بوضعیت اولی خود برگشت و از دنبال مستخدم جوان براه افتاد ، از چند اتاق که دوشیزگان بسیاری در آنجا بماشین کردن اوراق اشتغال داشتند عبور کرد و بالاخره در یکی از اتاقها همان خانم شیک پوش و زیبا را که مدتها قبل در اثر يك اتفاق و تصادف با او روبرو شده بود در آنجا مشاهده نمود ، با گرمی و حرارت تمامی جلو دویده دست او را فشار داده گفت :

— خانم چقدر خوشبختم که باردیگر بزیارت شما نایل شدم .  
«ماری» با سر تشکر کرده گفت :

— آقای محترم ، در عوض من بینهایت متأسفم که چرا تاکنون موفق نشدم بهویت شما پی ببرم .

ژان خندیده گفت :

— خانم ، البته تصدیق میکنید که من در آن موقع باریک و لحظه‌ی خطرناک مجال ووقتی نداشتم که خود را بشما معرفی کنم ، ولی اکنون که آزادترم میگویم که نام من ژان تیکمان و شغل جدیدم کارآگاهی است و اصلاحم از شهر میشیگانم .

— شما بتازگی کارآگاه شده‌اید ؛! پس به این موفقیت شما که در اثربیک حادثه‌ی کوچک ، بلکه یک تصادف پیش آمده تبریک میگویم .  
— آری خانم ، من بینهایت میل داشتم که روزی کارآگاه گشته بتوانم در کارهای مشکل اقدام نمایم ، و این آرزوی من را یک تصادف عجیب ، بلکه یک حادثه‌ی کوچک کامل کرد .  
در این لحظه در اتاق باز شده جوانی آراسته و چابک در سنی حدود بیست و سه سال وارد گردید . « ماری » از جا بلند شده گفت :

— او « **جیمی** » شما هم آمدید ؛! چه برخورد مناسبی ، بیا جلو تا آقای « ژان تیکمان » کارآگاه زبردستی را که بتازگی با ما طرح الفت ریخته و دوست شده‌اند بشما معرفی نمایم .  
و در ضمن روی خود را به سمت ژان کرده گفت :

— آقای کارآگاه ، برادرم « **جیمی کریستان** » را که جوانی باهوش و زرنگ است بشما معرفی میکنم ، او هم از دوستانان فن کارآگاهی است ، بهمین جهت میدانم که ازدوستی با شما خوشحال خواهد شد .

جوان تازه وارد که « جیمی » نامیده میشد جلو آمده دست خود را بطرف ژان دراز کرد ، ژان دست او را در دست گرفته محکم فشار داد و در ضمن آن گفت :

— آقای « **جیمی کریستان** » زبان من یارای آنرا ندارد که خوشحالی و سرور قلبیم را ازدوستی با خانواده‌ی نجیب « کریستان » بیان نمایم !

## خانم ناشناس که بود

جیمی سری به‌علامت امتنان و تشکر تکان داده گفت :  
- آقای ژان تصادفات درزندگی ، شخص را بچیزهائی  
راهنمایی میکند که تا آنوقت از فیض رسیدن به آن محروم بوده‌است ،  
درصد بودم که مرد نجیب و کارآگاهی را پیدا کنم و خود را بنام  
شاگرد ، در زیر دستش بگذارم و به این طریق هم از بیکاری رهائی یافته  
هم از هوش سرشارم استفاده نموده باشم ، و اکنون به آرزوی خود رسیده  
آن شخص را یافته ام ، و در چند دقیقه معاشرت با شما حس کردم که  
شما همان شخصی هستید که من در جستجویش بودم ، لذا از شما تقاضا  
میکنم که مرا بعنوان يك شاگرد یا کومک در کارها برای خود  
اختیار کنید و مطمئن باشید که از جانب من ضرری متوجه شما  
نخواهد شد .

ژان خندیده گفت :

- من کارآگاه تازه کاری بیش نیستم ، اینکار که شما میفرمائید  
در باره‌ی اشخاصی صادق است که لااقل مدتی در این شغل تمرین  
کرده باشند .

- نه ، اشتباه نکنید ، قیافه‌ی شما نشان میدهد که تا چه  
اندازه در کارها پخته و کارآزموده‌اید و همین دلیل ثابت میکند که  
شما کارآگاه خوبی هستید .

- حال که چنین مایلید ، من خواهش شما را رد نمیکنم ، ولی  
امیدوارم بتوانم ترقیات محسوسی بزندگی شما بدهم .

«ماری» که تا آنوقت ساکت نشسته بصحبت این دونفر گوش  
میداد ، در اینجا بسخن پرداخته گفت :

- آری آقای ژان ، من و برادرم بکار و پول احتیاج  
نداریم ، زیرا پدرمان به اندازه‌ی کفایت تمول دارد ، هر دو تنها برای  
این می‌گوشیم تا خود را بتنبلی عادت نداده باشیم . من استعداد خود  
را در ماشین‌نویسی دیدم و به این شرکت آمدم ، و برادرم که در حل  
کردن مسایل مشکل پلیسی مهارت بسزائی دارد ، مایل است که



## اشعه‌ی مرثی

بعنوان شاگرد و معاون يك كارآگاه با او تشریک مساعی نماید .  
این کلمات با طرز مخصوصی ادا گردید که ژان را مجبور  
بتحسین نموده گفت :

— خانم ماری ، شما طرز فکر تان بسیار خوب و سبک  
بر خورد تان بی اندازه گرم و مطبوع است .  
ماری از حسن نیت ژان خوشحال شده در قلب خود ب فکر پاك  
وسلیم ژان لبخند زده او را جوانی بی آرایش دید که شایسته‌ی هر گونه  
تربیت فامیلی بود .

آنروز بخوشی و خوبی به پایان رسید ، « جیمی کریستان »  
بعنوان معاون و دستیار « ژان تیکمان » به اداره‌ی آگاهی معرفی گشت  
و به او اجازه داده شد که در مسائل مربوط به پلیس دخالت کرده ،  
در رفت و آمد به اداره‌ی آگاهی هم آزاد باشد .

ژان هم با حسن اخلاقش ، حامی دلیر و رفیق جوان و خوش  
فکری را برای خود در نظر گرفته بود که میتواندست بخوبی از  
همه‌ی محسنات او استفاده‌های شایانی بنماید .



۵

## قتل و جنایت در اوپرا

- آلو..، آلو... کجائید؟
- اینجا اداره‌ی آگاهی است.
- او، آقای «جیمی کریستان»، شماید، تقاضا میکنم که
- بخانم «کلارا» بفرمائید برای مدت چند دقیقه پای تلفون
- تشریف بیاورند.
- گوشی را نگهدارید.
- بسیار خوب.
- دیری نگذشت که صدای تلفون رشته‌ی افکار ناشناس را
- گسیخته و گوشی را بگوش نزدیک کرد.
- آلو... آلو... کیستید؟
- کلارا.
- خانم سلام، خیلی معذرت میخواهم که اسباب زحمتتان را
- نراهم نمودم.

— آقای «مورگان» متشکرم . آیا فرمایشی داشتید ؟  
ناشناس یا آقای «مورگان» با بیانی «ضحك تراز قیافه‌ی خودش  
شروع بسخن پردازی کرده گفت :

— بلی عزیزم . خواستم در مقابل زحماتی که بشما میدهم  
خدمتی برایتان انجام داده باشم .

— متشکرم . مقصود اصلیتان را بفرمائید ، وقت ندارم ،  
مقدار زیادی پرونده در روی میز تحریرم هست که میبایستی تا عصر  
آماده کنم .

— عجب خانم ، معلومست که شما مایل نیستید این يك دقیقه  
را هم بامن صحبت کنید ، امروز موقعی که از ادارهی خود بیرون  
آمدم ، تصمیم گرفتم که جعبه‌ی شوکلاتی از آنهاییکه خودت دوست  
میداری تهیه نمایم و به ادارات بیایم ، ولی بعد از پیمودن چند هزار  
متری غفلتاً متوجه شدم که همه بمن نگاه نموده آهسته میخندند ،  
این نگاههای تمسخرآمیز بالاخره مرا بر آن داشت تا در خود  
دقیق شده وسیله‌ی مسخره را جستجو کنم ، لیکن هرچه نگاه کردم  
چیزی که باعث ایجاد این خنده‌ها باشد در خود پیدا نکردم ، رفته  
رفته بچه‌ها دنبال من راه افتاد با انگشت مرا نشان میدادند ، پیش  
خود میگفتم شاید بشکم بزرگ میخندند . اما فوری از این شك  
بیرون آمدم ، زیرا اشخاص چاق‌تر از من در خیابان بودند ، بدون  
اینکه کسی به آنها بخندد . سرانجام بمغازه‌ای رفتم تا خود را در  
آئینه‌ی قدی آن نگاه کنم ، در جلوی آئینه ایستادم ، دفعتاً ملتفت  
سر خود شدم ، دهانم از تعجب بازماند ، زیرا در روی سر خود  
کلاه‌پرداز خانم جوانی را که در اتاق کار من مشغول کار است مشاهده  
کردم ! . تمام مردم بحرکات من میخندیدند و مرا دیوانه‌ی آرامی  
تصور میکردند که از تیمارستان گریخته‌ام . خلاصه با کمال خجالت  
و شرمساری کلاه را از سر برداشته دوباره بطرف اداره براه افتادم ،  
تعجب در اینجاست که از شدت حواس پرتی تا آنوقت متوجه توری که

## قتل و جنایت در اوپرا

جلوی صورتم را گرفته بودند گشته ، همین امر سبب شد که وقت دیر شده نتوانم خدمت شما بیایم و الساعه هم ..

خانم «کلارا» سخن او را قطع کرده گفت :

– «مورگان» آیا موضوع اصلی همین بود؟! تو که با اینهمه

حرف زدن تمام وقت مرا گرفتی !.

– خیر ، «کلارا» ی زیبا و عزیزم ، چرا اینقدر عجله داری

و نمیگذاری حرفم تمام شود؟! ... پس از عوض کردن کلاه ، با عجله از

پله ها پائین رفته داخل خیابان شدم ، ازدحام جمعیت در یک

گوشه ی خیابان مرا بر آن داشت که به آن سمت بروم ، پس از زحمت

زیاد و تقلا ی فراوان خودم را به آن طرف خیابان رسانیده تازه

متوجه شدم که ازدحام جمعیت برای اعلانی است که در روی آن با خط

درشت نوشته بود :

« اوپرای بزرگ با شرکت آوازه خوان زیبا و خوش صدا

خانم «نلی» ، امشب است» بعد از خواندن ، بیاد شما افتادم که همیشه

به این قبیل اوپراها میروید ، فوری بمنگاره ای رفته بشما تلفون کردم ،

تا در صورتیکه مایل باشید و بلیط تهیه کرده به اتفاق هم به اوپرا برویم .

– بسیار خوب آقای مورگان ، بلیط را تهیه کنید و در جلوی

سالون اوپرا منتظرم باشید .

اینرا گفته گوشی را گذاشت و به این طریق دنباله ی پر حرفی

آقای مورگان را قطع کرد.

\*\*\*

آقای مورگان با کمال بی صبری در جلوی در اوپرا قدم میزد

و هر اتوموبیلی که می ایستاد ، گردنی کشیده بایک نگاه داخل آنرا زیر

ورو میکرد.

در جلوی گیشه ی بلیط فروش ازدحام غریبی برپا شده بود و با

وجود اینکه پاسبانان سعی میکردند مردم را متفرق کنند معهدا

این ازدحام رفته رفته زیادتر میشد . مردم با حرارت زیاد و حرص

## اشعه‌ی مرگ

وولع تمامی بطرف گیشه زور می‌آوردند ، زیرا امشب را میخواستند از صدای «ملیح و گرم این دخترک زیبا و متمول بهره مند شوند .  
در اینموقع دستی از پشت بشانه‌ی «مورگان» که بی‌صبرانه منتظر بود خورده بی‌اختیار برگشت ، محبوبه‌ی خود را دید که زیباتر از همیشه به او نگاه میکند .

آقای مورگان در این قبیل مواقع که گرفتار نگاه جگر خراش دوشیزه یا خانمی میشد ، بی‌اختیار دست و پای خود را گم کرده نمیتوانست بر حرفی خود را باصراحت لهجه بیان نماید ، لذا بالکنت زبان گفت :

— اوه ، شمائید ... منکه ... در انتظار پوسیدم ...

خانم «کلارا» چشمان طناز خود را بسوی او متوجه ساخته با بیان شیرینی گفت :

— متشکرم ، علت تأخیر خرابی اتوموبیل بود و تا شوفر آنرا درست کرد قدری دیر شد .

خانم «کلارا» دوشیزه‌ای زیبا و خوش اندام بود ، تازه پادر بیست و پنجمین مرحله‌ی زندگی گذارده ، ولی خیلی جوانتر از آنچه که بود نشان میداد ، گیسوانش بور و چشمانش بارنگ آسمان برابری میکرد ، صورت ملیح و زیبایی داشت که بیننده را در وهله‌ی اول نگاه ، مجذوب میساخت . مدتی بود که در اداره‌ی آگاهی بسمت ماشین نویس استخدام شده با آقای مورگان خیال ازدواج داشت ، انگشتان کوتاه و قویش که نمونه‌ی کار زیاد بود تا اندازه‌ای از زیبایی اندامش کاسته ، نشان میداد که صاحب آنها تاجه پایه در کار آزموده است .

مورگان هم که مردی چاق و قوی‌البنیه بود سعی میکرد که حرکات ظریفی از قیافه‌ی خشنش نشان داده «کلارا» را مفتون خود نماید ، با اینکه ثروت زیادش میبایستی تاکنون نظر و توجه دوشیزه را بخود جلب کرده باشد ، معه‌ذا «کلارا» بسادگی او خندیده همواره

## قتل و جنایت در اوپرا

اورا بحماقتش مسخره می‌کرد. آقای مورگان تا کنون هر چه خواسته بود که از اصل و نسب این خانم زیبا آگاه شود برایش میسر نگشته و «کلارا» هر دفعه ببهانه‌ای موضوع را بعقب میانداخت.

ساعت شروع اوپرا نزدیک شده، بود، آقای مورگان بلیطها را نشان داده هر دو داخل در لژ گردیدند. سالون نمایش مملو از جمعیت بود و همه انتظار شروع اوپرا را داشتند، در این موقع خانم «کلارا» متوجه جایگاه پهلویی خود شده باشعف فریاد زد:

— اوه آقای ژان، شما هم تشریف آورده‌اید!... چیز غریبی است، خیلی خیلی خوشحالم، پس از یکماه مفارقت بالاخره در کجا از هم دیدن کردیم، خیلی خوشحالم.

ژان هم از دیدن «کلارا» و «مورگان» متعجب شده بانهایت علاقه به آنها دست داد و پس از مدتی چنین اظهار داشت:

در حدود یک ساعت است که از مسافرت و اشنگتن مراجعت کردم و پس از ملاقات معاون خود «جیمی کریستان» از اوپرای امشب اطلاع حاصل نموده به اینجا آمدم.

— پس آقای ژان تیکمان، چرا آقای «جیمی کریستان» نیامدند؟  
— الساعه خواهد آمد، او برای آوردن خانم «ماری کریستان» خواهد خود رفته است.

یک دقیقه بعد «ماری» و برادرش «جیمی» ازدور پیدا شده پس از معرفی «ماری کریستان» به «مورگان» و «کلارا» در کنار ژان قرار گرفتند.

ماری از ملاقات ژان اظهار خوشبختی کرده همواره در چهره‌ی او مینگریست و قلب او را بالبخندهای نمکینش مشتعل می‌ساخت.

در این موقع شروع نمایش اعلام گردید و پرده‌ی نمایش آهسته آهسته عقب رفت، جوانی آراسته در وسط صحنه‌ی سن ظاهر گشت و بعد از بیان نطق شیرین و مؤثری که راجع به برنامه‌ی اوپرا بود در میان کف زدنهای بی‌پایان مردم از صحنه خارج گردید، بعد از خروج

## اشعه‌ی مرنگ

او دوشیزه‌ی زیبا و خوشگل خانم «نلی» وارد شد، با ورود او یکمرتبه صدای کف زدن مردم با نوای روحبخش موزیک توأم شد.

دوشیزه «نلی» صورتی زیبا و اندامی رعنا داشت، مدتی در میان صحنه‌ی سن ایستاد و با سر از تماشاچیان تشکر کرد، ولی در زیر این قیافه‌ی آرام يك عذاب و تشویش و ناراحتی روحی وجود داشت که مانع از استراحتش بود، گاهگاهی رنگش بریده به اطراف صحنه متوجه میشد، همه بدهان او چشم دوخته و منتظر خواندش بودند. صدای ملیح او همه را وادار به کف زدن نمود، ولی فوری این کف زدن‌ها قطع گردید، زیرا لرزش مخصوصی در صدایش پیداشده، کم کم شدت می‌یافت و اضطرابی بر صورتش نمایان میگشت که همه را متوحش گردانید، کارآگاهان با نظر دقت بتغییرات صورت و قیافه‌اش نگاه میکردند.

در این موقع دفعتاً چراغهای سالون خاموش شده صدای خنده‌ی موحشی از بالای صحنه‌ی سن در سالون منعکس گردید. دوشیزگان و خانمهایی که در ردیف اول و دوم نشسته بودند از شدت ترس فریاد گوشخراشی کشیده از حال رفتند، سکوت عمیقی سراسر سالون را فراگرفت، در این تاریکی و سکوت وحشت انگیز هیچکس قادر نبود که از جای خود برخیزد، زیرا تاریکی و ترس مانع از پیش رفتن میکردید.

در این بین امتداد دو نور قوی از سقف سن تابیده بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک آوازه‌خوان افتاد.

دوشیزه «نلی» سعی میکرد جمله‌ای را که بر زبان دارد بگوید، ولی قادر نشد و آهسته آهسته در زیر نور قوی خم گشت، تا اینکه بکلی بی‌حس و بی‌رمق بر زمین افتاد، و تمام این جریان‌ات در مدت ده ثانیه انجام گرفت.

در این موقع از ردیف جلو جوانی برخاست که فوری ژان او را شناخته آهسته بمعاورش گفت:

— آقای «ناردول»، کارآگاه مشهور است.

## قتل و جنایت در اوپرا

کارآگاه «ناردول» بایک جست خودرا بداخل سن رسانید، ولی همینکه خواست خودرا بد دوشیزه «نلی» برساند، امتداد نور از صورت دختر برگشته بچهره‌ی او افتاد، کارآگاه «ناردول» در زیر این نور قوی بزانو درآمده بازحمت فریاد زد:

— کومک کنید ... کومک کنید ... کومک ... کو ...

و بیش از این نتوانست صحبت کند و کلمه‌ای ازدهانش بیرون نیامده همانجا بر زمین افتاد.

ژان دیگر تأمل را جایز ندانسته ازجا بلند شد، روی خود را بمعاوشش کرده گفت:

— جیمی شما فوری بیرون بروید و ببینید چه کسی بالای سن است، منم بصحنه میروم.

هفت تیر خودرا بیرون کشید و به اصرار «کلارا» و «ماری کریستان» و دیگران که او را ممانعت میکردند توجه نکرده خودرا بایک خنجر بصحنه انداخت، در اینموقع امتداد نور از صورت کارآگاه «ناردول» رد شد و همینکه خواست بصورت او بیفتد، صدای سه تیر در فضای سالون پیچیده و متعاقب آن صدای خرد شدن شیئی در سقف سن بگوش رسید، امتداد نور هم در آن لحظه قطع گردید و تاریکی دوباره بر سراسر سالون حکمفرما گشت.

در این اثنا چراغهای سالون روشن گشته و متعاقب آن مردم یکباره بدرهای خروجی سالون، ویک عده هم بوسط سن نمایش که جنایت در آنجا واقع شده بود هجوم بردند، لیکن ژان با فریادهای پی در پی از نزدیک شدن جمعیت جلوگیری کرده، آنها را امر بتوقف میداد.

صحنه‌ای که میبایستی امشب در آن برنامه‌های جالب انجام گیرد، بمنظره‌ی خونینی مبدل شده، دل هر بیننده را بتشویش میانداخت.

امتداد نور در صورت مقتولین دو دایره‌ی سیاه و کوچک را



## اشعه‌ی مرگ

باقی گذاشت ، گوئی این دو علامت کوچک از ابتدا در چهره‌ی آنان بوده است .

جمعیت رفته رفته کم میشد و ژان توانست از این موقعیت استفاده کرده بمعاینه‌ی جسد‌ها پردازد .

در همین موقع معاو‌نش جیمی رسیده گفت ،

— آقای ژان ، کسی را در آنجا نیافتم ، فقط جای پاهای

بزرگی بدست آوردم که روی هر کدام آنها چند قطره خون چکیده و از حد معمول پا بزرگتر بود .

ژان سری تکان داده انگشتان منقبض شده‌ی آوازه خوان را

باز کرد و کاغذی را که در میان انگشتانش بود بیرون آورد ، آنرا گشوده چنین خواند :

« خانم نلی شما بسراحتی بکار خود مشغول باشید . لیکن

خواهر شما «هیتر» آسوده و راحت برای ابد در کنار دریا خفته است !... »

ژان حدس زد که علت اضطراب دخترک بیچاره چه بوده است .

هنگامیکه میخواست از روی جسد او برخیزد متوجه انگشتی که

نگین آن از الماس بود و در انگشت آوازه خوان میدرخشید شده

آنرا از انگشتانش بیرون کشید و در جیب بغل پنهان ساخت ، به

پلیسها امر کرد تا این دو جسد را به اداره‌ی آگاهی ببرند . چند

لحظه بعد اجساد مقتولین را بوسیله‌ی اتوموبیل به آگاهی فرستادند .

در آن شب شوم عده‌ای از علمای شیمی برای دیدن آن دو

جسد و اثر و خاصیت نوری که بر صورت آنان تابیده بود گرد آمده

کنفرانسی تشکیل دادند و از قرائن چیزی نفهمیدند و معلوم نگردید

که این نور از چیست و اثر شیمیائی آن چگونه است . فقط پروفیسور

« باتلر » حدس زد که ممکنست این نور مخلوطی از ترکیبات کلر

با ازت باشد که به این سرعت مقتولین را ازها در میآورد و معتقد بود

که سازنده‌ی آن شخصی عالم و باتجربه است و حتماً بقدر کافی از

ترکیبات شیمیائی و علم طب اطلاعاتی دارد .

## مقتوله‌ی دیگر و اسرار انگشتر الماس

روز بعد پس از جستجوی زیاد در کنار دریا جسد « میترا » خواهر آوازه خوان مشهور دوشیزه « نلی » پیدا شد و پس از معاینه‌ی دقیقی که از طرف پزشک قانونی بعمل آمد اجازه‌ی دفن صادر گردید .

ژان در حدود ساعت ده صبح به اتفاق یکمده از بهترین پلیس های شهر بابی و معاونش جیمی به پارک زیبا و قشنگ دوشیزه « نلی » رفتند .

این آپارتمان که از پدر به این دو خواهر به ارث رسیده بود، از حیث استحکام و ظرافت در خیابان « **هر ناور** » جلب توجه میکرد و در میان باغ باصفائی قرار داشت که از سه طرف آنرا احاطه کرده بود. بعد از فوت کنت « **فلوشی پار** » صاحب اصلی آن خانه، سه نفر، دوشیزه « نلی » و دوشیزه « میترا » و نوکرشان « **استانلی** » در این آپارتمان وسیع زندگی میکردند . دو خواهر برای اینکه بیشتر

## اشعهی مرگ

بهم نزدیک باشند، «استانلی» راهم که قبلاً در اتاق مجاور در ورودی آپارتمان جاداشت. بنزدیک خودشان یعنی بیکی دیگر از اتاقهای طبقه‌ی دوم آوردند.

با اینکه ساختمان و بنا، این عمارت بطور واضح و آشکار، نهایت درجه‌ی سلیقه و مهارت سازنده و معمار آنرا نشان میداد، بدیهی است با وجود ساکنین کمی که در آن سکونت داشت، رفته رفته قسمت‌های دیگر آن متروک شده بود و غیر از طبقه‌ی دوم که بر روی زیرزمین‌ها بنا گردیده، بقیه‌ی این بنا متروک بنظر می‌آمد.

«استانلی» مردی پنجاه ساله، دارای موهای سفید و عضلات محکم و استخوانهای درشت بود. همواره خود را ضعیف‌تر و بلکه بیهوش‌تر از آنچه بود نشان میداد، چشمان آبی و درخشنده‌ای داشت که برق هوش و استعداد از آنها ساطع بود، اندک خمیدگی که در پشتش ظاهر شده بود ثابت میکرد که این شخص همه قسم ناملازمات روزگار را چشیده و با هر نوع حوادثی پنجه نرم کرده است. «استانلی» که از مدت‌ها پیش در خدمت این خانواده زندگی میکرد، کم‌کم به آنها نزدیک شده جنبه‌ی فامیلی پیدا کرده بود و اسرار این خانواده را در قلب خود سپرده برای احدی فاش نمیساخت، و مخصوصاً بعد از فوت کنت «فلوشی‌پار» علاقه‌ی او نسبت به این دو خواهر زیادتر شد، و تقریباً مانند پدری از آنها مواظبت میکرد و اکنون هم که یکرز از نیامدن آنها میگذشت مهموم و غمناک در گوشه‌ی آفتاب نشسته زانوی غم را در بغل گرفته بود و بطوری در فکر غوطه میخورد که بهیچوجه متوجه ورود کارآگاه ژان و سایرین نگردید.

ژان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، غفلتاً سرش را بلند کرده مدتی با وحشت به اطراف نگریست و وقتی که حس نمود اطرافیان‌ش همه پلیس هستند و کسیکه در مقابل او ایستاده کارآگاه است، با حالتی حزن‌آور دامن او را گرفته گفت:

— آقا، رحم کنید، بیک مرد بیکس و دردمند مساعدت

## مقتوله‌ی دیگر و اسرار انگشتر

نمائید، خانمهای من یکروز است که مراجعت نکرده، مرا درشور و تشویش گذارده‌اند...!

ژان لبخندی زده بالحنی آرام گفت :  
- خیلی متأثرم از اینکه میبایستی خبر حادثه‌ی ناگواری را  
بشما اطلاع دهم ...

«استانلی» بسبک مخصوصی چشمهایش را گشود و با بهت ر  
حیرت تمام، سخن ژان را قطع کرده باعجله پرسید :  
- چه گفتید ؟ ! واقعه‌ی ناگوار ... حادثه ؟ .. اوه ، حالا  
خوب درك کردم که شما برای چه به اینجا آمده‌اید، آری دیگر آنانرا  
نخواهم دید.

و در این موقع قطرات درشت اشك در چشمانش حلقه زد ،  
کم کم دستش از دامن ژان رها گشته سر را بزیر افکند، این منظره  
بقدری سوزناك و تألم آور بود که قلم یارای نوشتن ندارد .  
پس از لحظه‌ای سکوت، ژان با صدای نرم و لحن مهربانی  
شروع بسخن کرده چنین اظهار داشت :

- دوست عزیزم، خاطر خود را آشفته نکنید، البته هیچکس  
انتظار چنین حادثه‌ی ناگواری را نداشت، فکر کنید بالاخره بالا-  
ترین تصمیم و اقدامتان در این مورد چیست ؟ اگر بجای تأثر و فکر  
به پلیس کومك کنید بهتر نیست؟! ... شاید آنها در نتیجه‌ی مساعدت  
شما بحقایقی پی ببرند که در دستگیری قاتلین یا قاتل راهنمایی  
خوبی باشد ، بهترین همراهی شما با پلیس اینست که پرسشهای آنها  
بطور کامل و صحیح جواب بدهید .

«استانلی» پس از شنیدن جملات ژان رفته رفته آرام گرفت،  
سرش را بلند نموده گفت :

- آقای کارآگاه، سعی خواهم کرد که به پرسشهای شما پاسخ  
صحیح داده نظر شمارا تا آنجا که مقدور است انجام دهم .

- حال که قبول کردید، ابتدا بگوئید که نام شما چیست ؟

اشعهی مرگ

«استانلی» لبخندی زده گفت :

– استانلی .

– بسیار خوب آقای «استانلی» ، لابد شما از وضع خانواده‌ی

«فلوشی‌پار» اطلاعات کافی دارید که میبایستی درموقع لزوم برای ما شرح دهید .

ووقتیکه «استانلی» را متفکر دید چنین اضافه کرد :

– فکر نکنید که ما میخواهیم از اسرار این خانواده سوء –

استفاده کرده شمارا در نزد وجدانتان خجل سازیم .

در این بین ازدور خانم «کلارا» پیدا شد و همینکه آنها را

دید به آن سمت متوجه گردید، پا کتی در دست داشت که بمحض رسیدن به ژان ، آنرا به او داده چنین اظهار داشت :

– آقای ژان این کاغذ را آقای رئیس برای شما فرستادند و

مخصوصاً اصرار داشتند که هرچه زودتر آنرا مطالعه فرمائید.

ژان نامه را گشوده چنین خواند: «آقای ژان تیکمان اگر

صلاح میدانید درجائی مطمئن به اسرار انگشتر پی ببرید ، شاید برگه‌ای از قاتل بدست آورید .»

### «جیمس اسپاک»

کارآگاه پس از خواندن کاغذ در فکر فرو رفت، لحظه‌ای چند

گذشت، سرانجام سرش را بلند کرده گفت:

– خانم «کلارا» شما باز به اداره مراجعت خواهید کرد؟

– مگر در اداره کاری دارید؟

– بلی، میخواستم جواب کاغذ رئیس را بتوسط خود شما

برایشان بفرستم .

– بسیار خوب، بنده به اداره میروم .

– پس به ایشان بفرمائید که البته فرمایشان بموقع اجرا

گذارده خواهد شد .

و پس از دور شدن «کلارا» پلیسها را خواسته به ریک دستوراتی داده گفت:

- من به اتفاق «جیمی کریستان» به اتاق خواب آنها میرویم و شمام در بیرون منتظر فرمان من بوده مراقب باشید که کسی به اتاق نزدیک نشود.

اینرا گفته و هر یک را مأمور قسمتی کرد و خود با جیمی و استانلی راه اتاق خواب را در پیش گرفتند، استانلی تاجلوی در با آنها همراهی کرد و آنها داخل اتاق شده در را از داخل بستند. وضعیت اتاق بسیار مرتب و با اثاثیه‌های قیمتی و گرانبها تزئین گشته بود. دو تخت خواب در اطراف پنجره‌ای که بطرف باغ باز میشد قرار داشت. پارچه‌های حریر و متکاهای پر قو و بسیار تمیز رختخوابها، همه از سلیقه و دارائی زیاد صاحبان اتاق حکایت میکرد، قفسه‌ی بزرگی در گوشه‌ی اتاق نهاده بودند که توجه ژان را به خود جلب کرد، ژان به طرف آن رفته در آنرا گشود. این قفسه که از سه طبقه تشکیل شده پراز کتابهای مختلف بود.

جیمی کریستان و ژان تیکمان اسامی کتابها را از مد نظر میگذرانند. در بین کتابها چشم جیمی به آلبومی افتاد که با حروف درشت در روی آن نوشته بودند :

### عکسهای فاهیلی خانواده

جیمی آنرا با شغف از میان کتابها بیرون آورده به ژان نشان داد. ژان آلبوم را در دست گرفته به پنجره نزدیک شد، هر دو به عکسهای آن مینگریستند، لحظه‌ای بعد ژان آلبوم را بسته گفت :  
- جیمی عجالتاً وقت نداریم اینهارا نگاه کنیم، خوبست این کار را به بعد محول نمائیم ، الساعه موقع مناسبی است برای اینکه به بینیم درون انگشتر چیست و چه اسراری در آن پنهان شده .

اینرا گفته قوطی سیکار مخصوص و چرخان خود را بیرون آورده با سه چهار حرکت که برجاهای مختلف آن فشار داد، در آن بلند شد . ژان فشار دیگری به آن داد و به این طریق سیکاری از آن بیرون آورده بگوشه‌ی لب گذاشت و با فشار دیگری که بر آن وارد

## اشعه‌ی مرگ

ساخت، انگشتر مورد نظر بیرون پرید .  
جیمی بادقت زیادی عملیات و کارهای ژان را مشاهده میکرد  
وسرانجام لب به سخن گشوده چنین اظهارداشت:  
- ژان، محل خوبی برای مخفی کردن اشیاء قیمتی است.  
ژان تبسمی کرده گفت :

- آری، جیمی عزیزم ، این قوطی سیگار که میتواند محتوی  
پانزده تابیست سیگار باشد؛ برای این کار خیلی مناسب است ، من  
انگشتر را مابین سیگارها قرار دادم و هرروز یکبار به آن میرسیدم  
و از او رد شده و به این طریق دوباره تمبر تبه‌ی دیگر که در جریان میافتاد.  
قوطی سیگار را در جیب گذاشته ذره بین خود را بیرون آورد  
و بادقت تمام شروع به واریسی انگشتر کرد، پس از لحظه‌ای سرش را  
بلند کرده گفت :

- جیمی همانطور که حدس میزدم ، در زیر نگین این انگشتر  
کاغذی مخفی است که لابد حاوی اسراری میباشد! ... حال باید دید  
که از کدام سوراخ میبایستی به زیر آن راه یافت .  
اندکی انگشتر را زیر و رو کرد، تا اینکه غفلتاً فریادی از  
خوشحالی کشیده گفت :

- یافتم ، نگاه کن، از اینجا فشاری باید به انگشتر داد ،  
به بین من فشار میدهم . و در ضمن فشاری به آن قسمت داد ، نگین  
از جا بلند شد و کاغذ مورد بحث از زیر آن بیرون آمد ، با نهایت  
عجله آن کاغذ کوچک و تاشده را باز کرد و برای اینکه بهتر از  
روشنائی استفاده نموده باشد به پنجره نزدیک گشت . در نگاه اول  
کاغذ سفید بود، ولی همینکه فندک خود را روشن کرد و در زیر آن  
نگاهداشته حرارت داد ، این عبارت کم کم هویدا گردید :

**نیوکسل... لوی دانلی... سازنده‌ی انگشتر است.**

جیمی از شدت خوشحالی فریادی زده گفت ،  
- ژان ، موفقیت با ما است، شاید این نشانی معلومات ما را

تا اندازه‌ای کامل کند و راهی باشد تا قاتل را پیدا کنیم .  
ژان سری به علامت تصدیق تکان داده به گرم کردن سطور  
پائین‌تر پرداخت . رفته رفته خطوطی ظاهر میشد و ژان با صدای  
منقطع و بلند چنین خواند:

### سرپل «درگول» ... خانه‌ی نمره‌ی ۵۲ ...

فندک ژان هر لحظه پائین‌تر میرفت ، ولی همینکه خواست  
خطوط ظاهر شده‌ی بعد را بخواند، دفعتاً صدای خشنی آنها را متوجه  
ساخت . هر دو یکمرتبه از جا پریده هفت تیرهای خود را در آوردند  
و متعاقب آن قراول رفته سه تیر پی در پی در فضای مقابل که صدارا  
شنیده بودند خالی کردند . ولی با نهایت تعجب و تحیر دیدند که دشمن  
دیرینه یعنی «اشعه‌ی مرگ» باهیکل گول پیکرش کاملاً خونسرد و  
ساکت و استوار بر جای باقی مانده و با چشمان خیره‌ی خود آنها را  
نگاه میکند .

### تعجب است ، مگر «اشعه‌ی مرگ» را از فلز ساخته بودند ؟

زنده ماندن «اشعه‌ی مرگ» بقدری آنها را متحیر و مبهوت  
گردانیده متعجب ساخته بود که بلافاصله هفت تیر را بزمین انداخته  
بطرف در دویدند . افسوس که دیر شده و در بسته بود. ژان از شدت  
حواس پرتی فراموش کرده بود که کلید را در جیب گذاشته است. هر دو  
با یأس و وحشت تمام در مقابل «اشعه‌ی مرگ» ایستاده آماده‌ی  
مرگ شدند .

صدای خنده‌ی کریه و موحش اشعه‌ی مرگ بلند شده، سراسر  
اتاق را فرا گرفت . مدتی خندید، بالاخره خنده را قطع کرده با  
صدای ترسناک و خشنش چنین گفت :

- شما محکوم بمرگ شده‌اید ، زیرا در دام اشعه‌ی مرگ  
گرفتارید و با وجود اینکه چندین بار مشاهده کرده‌اید که رفقایتان  
چه سرنوشتی را پیدا کردند، باز هم دست از عمل خود برنداشته‌اید.



## اشعه‌ی مرگ

گویا توقع دارید که بهمین زودی وآسانی اشعه‌ی مرگ را بیچاره ساخته به اسرار او پی ببرید و او را دستگیر ساخته پرده از روی کارش بردارید؟! ... ها ... ها ... ها ... چه خیال خامی و چه آرزوی بچه‌گانه‌ای! ... بسیار خوب، اکنون آماده‌ی مرگ باشید. عرق سردی بر پیشانی این دو مغلوب ضعیف و حریفهای جوان و تازه کار اشعه‌ی مرگ نشسته، دقایق تلخی را برای اولین بار در زندگی مشاهده می‌کردند .

در این موقع مجدداً صدای وحشتناک اشعه‌ی مرگ که موی را بر اندام آنها سیخ نموده بود، این سکوت مرگبار را درهم شکسته چنین گفت :

- انگشتر و کاغذ را فوری در روی میز بگذارید و خود پشتتان را به من بکنید، زیرا هنگام مرگ شما فرا رسیده و اگر تمرد کنید در يك لحظه هلاك خواهید شد و کوچکترین سرپیچی از دستورات من، مرگ حتمی شماست .

زان خود را ناچار از اجرای فرمان اودید ، بهمین جهت با کینه و اکراه تمام آن معلومات قیمتی را در روی میز گذارده، هر دو پشتشان را به آن هیولای عجیب کرده آماده‌ی مرگ شدند .

در این بین صدای پای چند نفر که از پله‌ها بالا می‌آمدند بگوش آنها رسیده قوتی یافتند ، هر دو برگشتند تا استمدادی کرده از آنها کومك بخواهند که دفتماً از شدت تحیر بجای خود خشك شدند ، زیرا اشعه‌ی مرگ ، آن هیولای وحشتناک در اتاق نبود .

چطور ، مگر او غیب شده؟! .. خیر ، او از راه مخفی فرار کرد ، تا بدست پلیس نیفتد. او فرار کرده بود .

راعی که او از آنجا فرار کرد عجالاً بر کار آگاهان معلوم نبود، همینقدر فهمیدند که «اشعه‌ی مرگ» از در خارج نشده ، زیرا صدای گشودن و بستن آن بگوش آنها نرسیده بود .

زان بانهایت عجله دست در جیب نموده کلید را بیرون آورد،

## مقتوله‌ی دیگر و اسرار انگشتر

در را باز کرده چند نفر پلیس که مراقب طبقه‌ی دوم بودند در این موقع سراسیمه داخل شده پی در پی از آنها سوال میکردند .

ژان عوض اینکه بسوالات آنها پاسخی دهد ، فوری به اتاق مجاور خواب رفت . اینجا سالون بزرگ مفروشی بود که دوخواهر در آنجا از مهمانان خود پذیرائی میکردند ، دیواری را که به اتاق خواب مجاور بود واری کرده و بالاخره بعد از تفحص زیاد در زیر یکی از قابها تکمه‌ی شستی کوچکی یافت . سرعت آنرا فشارداد ، در نتیجه قسمتی از دیوار شکاف پیدا کرده از هم جدا شد، هر دو داخل اتاق خواب شدند .

در این موقع دیوار بهم نزدیک گشته شکاف ناپدید گردید . کارآگاهان متعجب شدند ، ولی این تعجب چندان بطول نیانجامید، زیرا جیمی بزودی برجستگی کوچکی در زیرپای خود پیدا کرد که پس از برداشتن قالی معلوم شد که فشار و عبور از روی آن سبب بسته شدن شکاف دیوار گردیده و هنگامیکه دوباره بر روی آن فشار آوردند ، باز دیوار از هم بازگشت .

پس اولین مشکل آنها پس از اینهمه ترس و لرز ، و مرگ را بچشم دیدن ، به این طریق از پیش برداشته شد .

در همین موقع «استانلی» به آنها نزدیک شده گفت :  
– آقایان این سالون دارای اسراری است که من فقط بیکی از این رموز پی برده بودم ، و این دومین رمزیست که شما آنرا بمن آموختید .

ژان باهجله پرسید :

– رمز اول کدام است ؟

«استانلی» با انگشت ساعت دیواری را نشان داده گفت :

– در آنجاست .

همه به آن سمت رفتند ، «استانلی» در ساعت را باز کرده فشاری روی پاندول غیر متروک آن (چون ساعت کار نمیکرد) وارد

## اشعهی مرگ

آورد ، غفلتاً در طرف مقابل ساعت قالیچه‌ای از سطح زمین بلند شده در یچه‌ای در زیر آن نمایان گشت .

ژان در در یچه را بلند کرد و دره بین خود را بیرون آورد . با نهایت دقت اولین پله‌ی آنرا و ارسی کرد . لبخندی در گوشه‌ی لبانش هویدا شده گفت :

— به بینید کاملاً محسوس است ، جا پاهای هیولادرا اینجا باقی مانده . همه به آن نقطه متوجه گشتند و حقیقتاً هم در آن محل جا پاهای بزرگی نقش بسته بود .

همینطور بکومک چراغ جیبی پله پله پائین می‌رفتند و زمین را بررسی می‌نمودند تا اینکه پس از عبور از دالان طولانی و درازی ، مقابل در کوچک و پوشیده‌ای ایستادند .

« استانلی » کلیدی از جیب در آورده با آن در را گشود و پس از اینکه در را باز کرد کلید را به ژان داد .

این در بیک در یچه‌ی کوچک باز میشد که در پشت عمارت زیبای « کنت فلوشی پار » قرار داشت . در اینجا دیگر کاملاً جا پاهای اشعه‌ی مرگ بر روی خاک نرم باقی مانده بود . ژان اندازه‌ی طول و عرض آنرا یادداشت کرده ، پس از و ارسی کامل از آنجا مراجعت کردند .

« ژان تیکمان » و « جیمی کریستان » روی هم رفته خوشحال بودند ، زیرا با همین اطلاعات کم و ناقصی که برایشان باقی مانده بود موفقیت را با خودشان دانسته و اطمینان داشتند که بزودی پرده از روی اسرار این هیولای وحشتناک یعنی « اشعه‌ی مرگ » برداشته و او را گرفتار پنجه‌ی عدالت خواهند ساخت .

## ۷

نیو کسل ... لوی دانلی ... سازنده‌ی

انگشتر الماس ... سرپل «در گول» ...

خانه‌ی نمره‌ی ۵۲ ...

مهمانخانه‌ی «پارادی» یکی از بهترین و زیباترین رستورانهای نیویورک میباشد ، این بنای عظیم از شانزده طبقه ساخته شده که در هر طبقه‌ی آن صدها نفر اشخاص مختلف ساکنند .

ژان و معاونش جیمی نیز در این مهمانخانه در طبقه‌ی پنجم اتان نمره‌ی ۶۵ سکونت داشتند .

امروزیکی از روزهای فرح‌انگیز ماه آوریل ۱۹۲۸ میباشد ، هوا در نهایت لطافت است ، ژان در حالیکه سیکاری در گوشه‌ی لب داشت به پنجره‌ی اتاقشان که رو بخیا بان باز می‌شد نزدیک شده

## اشعه‌ی مرگ

بعبور و مرور مردم تماشا می نمود ، ولی فکر او در محیط دیگری پرواز میکرد .

همه کس بعد از انجام کار خود ساعتی استراحت کرده ، در نزد زن و فرزند و یا بالاخره محبوب و معشوقه‌ی خود بسر می برد ، اما او پس از پایان روز با فکری خسته در رختخواب خوابیده ، در این لحظه‌ی استراحت هم می بایستی بمسائل پلیسی فکر کند . او از بیکاری خوشش نمی آمد و در مقابل مشکلات پلیسی روی عجز نشان نمیداد ، مع هذا قلبش متوجه نقطه‌ای که روح و جسم و زندگیش به آن بستگی داشت بود ، .

او برای اخذ جوایز افتخار و مدال کار نمی کرد ، وظیفه‌ی وجدانی خود میدانست که برای امنیت و آسایش دوستان و هموطنانش جان فدا کند . همچنانکه هزاران امثال او در این راه جان خود را فدا کردند .

خلاصه این قبیل افکار ، بمنز ژان فشار آورده او را مشغول داشته بود ، در این لحظه در اتاق باز شده جیمی معاون فکور وزیرک او نمایان گشت و پس از سلام و تعارفات معموله گفت :

– بالاخره ژان چه تصمیمی اتخاذ نموده اید .

ژان با ورود جیمی رشته‌ی افکارش گسیخته گردید . پشت خود را بینجره کرد و در صورت جیمی خیره شده گفت :

– آری جیمی ، میبایستی هر کدام یکی از این دو مأموریت برویم ، تو برای ملاقات «لوی دانلی» عازم بندر «نیوکسل» بشوی و من بخانه‌ی نمره‌ی ۵۲ واقع در سرپل «درکول» خواهم رفت .  
و همینکه جیمی را ساکت و آرام دید ، سکوتش را حمل بر قبول این امر نمود و بطرف یکی از قفسه‌ها رفته گفت :

– جیمی من با این دو هفت تیر بجنگ حریف میروم . و در ضمن دو هفت تیر براق و نو از زیر لباسها بیرون آورده در جیب گذاشت و سپس ادامه داد :

## لوی دانلی سازندهی انگشتر

— توهم هرطور صلاح میداننی خودت را به «نیوکسل» برسان  
وسی کن تا از «لوی دانلی» معلومات کافی و خوبی بدست آوری .  
اینرا گفته باجیمی دست محکمی داد و از در خارج شد .

\*\*\*

در حدود ساعت ۱۷ تا کسی کوچکی به آرامی خیابان های  
مجلل نیویورک را می پیمود و هنگامیکه این اتوموبیل بجلوی  
کلیسای بلند و عظیم «سن رولاند» رسید، زنگ ساعت بزرگی که بر  
فراز آن قرار داشت ، پنج مرتبه در فضا طنین انداخت و متعاقب آن  
شخصی که در اتوموبیل بود نگاهی به ساعت مچی خود انداخته آنرا  
میزان کرد، تا کسی از چند خیابان دیگر هم گذشته ، بالاخره به سرپل  
«درکول» رسید .

صدای خشن راننده که میگفت : «آقا اینجا سرپل «درکول»  
است» ، بلند شد . در این موقع شخصی که درون تا کسی بود یا قهرمان  
داستان ما «ژان تیکمان» در اتوموبیل را باز کرده پائین آمد و بعد  
از پرداخت اجرت راننده بطرف عمارت ساحل رودخانه متوجه شده  
به راه افتاد .

ژان برای انجام مقصود خود قیافه اش را تغییر نداده ، کاملاً  
طبیعی و با همان لباسهای خودش به این مأموریت و برای بدست آوردن  
اطلاعات لازم روانه شده بود .

حالا بد نیست قدری راجع به موقعیت و وضعیت این پل صحبت  
کنیم . پل «درکول» در منطقه ی پستی واقع شده که کمتر پای اشخاص  
ثروتمند و متمول به آنجا میرسد . خانه های آن مرکز دزدان و تبه-  
کاران بوده ، حتی مهمانخانه های اطرافش نیز محل اجتماع این  
خونخواران میباشد .

نظر به اینکه ژان تا کنون به این نواحی نیامده بود ، همواره  
با نظر دقت و توجه به آثار و ابنیه ی قدیمی و کهنه ی آن نگاه کرده  
سعی میکرد که تمام جزئیات آنرا بخاطر بسپارد .

## اشعه‌ی مرعک

چشمهای او از مقابل شماره‌ی خانه‌ها عبور مینمود، تا اینکه بالاخره در مقابل خانه‌ی شماره‌ی ۵۲ متوقف گردید. آنگاه لبخند محسوسی در لبانش هویداشده دست خود را برای کوبیدن در پیش برد، ولی غفلتاً دستش را عقب کشید، زیرا گوشه‌های حساس اوصدای نزدیک شدن شخصی را از خارج احساس کرد.

حدس او صحیح بود، زیرا بعد از لحظه‌ای شخصی نمایان شده بطرف خانه پیش رفت.

ژان خود را در پشت ستونی که در آن نزدیکی قرار داشت مخفی کرده بطرف خانه نگاه مینمود و این درموقعی بود که مرد ناشناس بجلوی خانه رسیده به اطراف خود مینگریست، دفعتاً مانند کسی که به چیزی پی ببرد، نگاه آشفته‌ای به جانب ستون انداخته به در نزدیک شد و ضربه‌ای بر آن نواخت، در پیچه‌ی کوچکی از وسط در بزرگ و کهنه بازگشته سری بیرون آمد. مرد ناشناس سر خود را به او نزدیک کرده گفت:

— «ژاک» .

بعد از ادای این کلمه، چشمکی بدربان زده اشاره‌ای بسمت ستونی که ژان در پشت آن مخفی شده بود نمود. در بزرگ روی پاشنه‌ی خود چرخیده مرد ناشناس وارد شد و دوباره سکوت محض سرتاسر آن حدود را فرا گرفت.

کار آگاه از جای خود خارج گردید. او فهمیده بود که کلمه‌ی «ژاک» اسم آنها نیست، بلکه این کلمه در مواقع بروز خطر و وجود شخص بیگانه گفته میشود، بهمین جهت خود را برای حمله و دفاع آماده ساخته بخانه نزدیک شد. حلقه را بردر کوفت، فوری در پیچه‌ی کوچکی بازگشته و سروکله‌ی دربان باریش بلندش نمایان گردید، ژان هم همان جمله‌ی قبلی یعنی «ژاک» را ادا کرد. در روی پاشنه‌ی خود چرخید و ژان قبل از ورود هفت تیر خود را بیرون آورده داخل شد و با اینکه کاملاً مواظب خود بود، مهنه‌ا نتوانست در مقابل حمله‌ی

## لوی دانی سازندهی انگشتر

ناگهانی دونفر که در اطراف در ایستاده بودند خودداری نماید و به این طریق هفت تیرش بر زمین افتاد و خود او نیز از حملهی ناگهانی و سریع آنها بگوشه‌ای پرتاب گردید. لیکن فوری وضعیت نزاع صورت دیگری بنخود گرفت، زیرا دونفری که پس از زمین خوردن ژان، خود را بروی او انداختند، هر کدام بگوشه‌ای افتاده و ژان آزاد شد، ولی بمحض برخاستن دوباره مورد حملهی آن دو نفر قرار گرفت.

وضعیت نزاع هر لحظه خطرناکتر میشد، زیرا چندین دفعه کارد و پاره تخته و صندلی و اشیای دیگر از نزدیک ژان عبور میکرد. در این بین که ژان یکی از آنها را بر زمین خوابانیده مشغول فشردن گلویش بود، دومی با همان دربان در حالی که تخته پاره‌ی کلفتی را از زمین برداشته بود، آهسته آهسته از عقب نزدیک شد، اما نتوانست مقصود خود را عملی کند، زیرا ژان با چالاکی تمام و بسرعت برق برگشته بحریف حمله کرد، تخته پاره را از کف او بیرون کشیده بگوشه‌ای انداخت، لیکن دربان پاهای خود را جمع کرده لگد محکمی بشکم ژان نواخت که در نتیجهی آن ضربه به یک طرف پرتاب شد.

این ضربات شدید و پوی در پی ژان را بیحس میکرد. خوشبختانه در این موقع که قوای او بتحلیل میرفت دستش به روی هفت تیر افتاد، بسرعت آن را بچنگ آورد. هنگامی که حریفها حمله ور گشتند بطرف آنها نشانه رفت و به این طریق هر دوی آنها را تسلیم نموده از جا بلند شد. روی خود را بدربان کرده بالحن تند و خشنی گفت:

- بدون مقاومت و اندکی مکث و تأخیر یکدیگر را ببندید و گرنه آتش میکنم.

اجباراً امر کار آگاه بموقع اجرا گذاشته شد. دربان رفیق خود را محکم بست و ژان هم دست و پای دربانرا بسته بعد از آن دهان هر دو را نیز بست و راه پله‌ها را گرفته بالا رفت.



## اشعه‌ی مرگ

سکوت و تاریکی دست بهم داده شخص را دچار وحشت می‌کردند ، در وسط پله‌ها ایستاد؛ مدتی به اطراف نگاه نموده دوباره بی‌الا رفتن ادامه داد ، تا اینکه سرانجام داخل دالان تنگ و تاریکی گردید. مدتی در آنجا ایستاد تا چشمش بتاریکی عادت کرد ، آنگاه آهسته با کومک دست در کف دالان پیش رفت، تا اینکه از دور روشنائی خفیفی نظر دقتش را جلب نمود و بعد از زحمت زیاد ، خود را به آنجا رسانید .

رفته رفته تعداد لامپ‌ها زیادتر شده کار آگاه را بهتر راهنمایی می‌کرد .

در این جا اتاق‌ها غیر مسکونی بود و از داخل آنها سروصدائی بیرون نمی‌آمد . زن همینطور پیش میرفت تا بالاخره بجلوی اتاقی رسید که صدای صحبت چند نفر از داخل آن شنیده می‌شد . هفت تیر خود را آماده نگهداشت و همینکه خواست داخل شود ، غفلتاً حس کرد که يك نفر بدر نزديك شده چنین گفت :

– ارباب الساعة میروم و دربان را متوجه می‌سازم

صدای خشن دیگری در جواب گفت :

– مخصوصاً به او تذکر بده که امشب یک نفر خارجی بجرگه‌ی

ما داخل خواهد شد .

زن خود را جلوی در یکی از اتاقها مخفی کرد و تا آن شخص بمقابلش رسید خود را به او رساننده از عقب دست خود را بگلولی او انداخت و شروع به فشار دادن کرد ، دیری نگذشت که آن بیچاره بدون اینکه بتواند فریادی بزند بدون سروصدا بیهوش و شاید مرده در بغل زن افتاد .

زن او را آهسته بر روی زمین خوابانید و خود دوباره بطرف در رفت و پس از اینکه ملاحظه کرد کسی در آن حدود متوجه او نیست هفت تیر خود را بیرون آورده در را بشدت تمام باز کرده داخل شد و فوری در را بسته پشتش را به آن تکیه داد .

## لوی دانلی سازندهی انگشتر

وضعیت این اتاق بسیار مرتب و دریک گوشه‌ی آن میز تحریر بزرگی نهاده، در طرف دیگرش صندلی های متعددی گذارده بودند که سه نفر در روی آنها نشسته و یکنفر هم که ژان در وهله‌ی اول دانست که ارباب به او می‌گویند، در پشت میز تحریر نشسته بود. با ورود ژان هر چهار نفر دستهایشان برای بیرون آوردن هفت تیرها بجیب رفت، ولی صدای محکم و متین و آمرانه‌ی ژان که فریادزد:

— « حرکت نکنید، والا آتش خواهم کرد... »

آنها را از این عمل بازداشت.

خنده‌ی کریه و شومی در لبان رئیسشان پیدا شد و دندانهای سیاه و پوسیده‌اش نمایان گشت.

ژان با تبسمی که صد درجه بر وقار و قدرت و شجاعت او می‌افزود شروع بسخن کرده گفت:

— با کمال شرم و پوزش از آقایان درخواست میکنم که بنده را عفو فرمائید، زیرا مجبورم که شما را در این محل دستگیر کرده پلیسها را که در بیرون منتظرم هستند به کومک بطلبم. دفاع بعقیده‌ی من بی‌مورد و بیجاست، زیرا عمارت شماره‌ی ۵۲ کاملاً توسط پلیس محاصره گشته، تمامتان در پنجه‌ی عدالت اسیر و گرفتارید.

در این موقع سایه‌ی دستی که خنجری در دست داشت به دیوار افتاده کار آگاه را متوجه آنجا کرد، ولی فوری نگاه خود را از آنجا برگردانده ملتفت شد که نظیر همان سایه از طرف دیگر به او نزدیک میشود، هر چهار نفر با بهت به ژان نگاه میکردند.

دوباره سایه‌ی دیگری به دیوار افتاد که انگشتش بشستی کوچکی نزدیک میشود. غفلتاً ژان فکری بخاطرش خطور کرد و تاخواست خود را به وسط اتاق برساند زیر پایش باز شده در گودالی عمیق افتاد، پس از مدتی که در فضا سیر میکرد، بالاخره به سطح آب رسیده در آب فرورفت.

## اشعه‌ی مرگ

رسیدن ژان به آب با صدای مهیب تماسی که در آب بود توأم گشت که به طرف ژان روانه شد. ژان باترس و وحشت زیاد که موی بر اندامش راست شده بود، مرگ را در نزدیکی خود مشاهده کرده راه نجاتی نمیدید.

اینک ژان را در این حال خطرناک و دست بگریبان مرگ رها کرده و به سراغ «جیمی کریستان» که در پی مأموریت دیگری رفته بود میرویم.

### نیوکسل... لوی دانلی... سازنده‌ی انگشتر

ترنی که میبایستی بطرف شمال برود، در حدود ساعت هشت حرکت میکرد و اکنون ساعت هفت و نیم بود. مسافری در اتاق مخصوص قدم زده انتظار ورود ترن را داشتند، رفته رفته عده‌ی مسافری زیادتر میشد. در این موقع در اتاق انتظار باز شده پیر مرد با وقاری که عینک طلائی کوچکی به چشم داشت وارد شد و به باربری که دنبال او بود امر کرد تا چمدانش را در گوشه‌ای بگذارد، و پس از پرداخت مزد باربر، نزدیک چمدانش رفته در روی یک صندلی نشست و بدون اینکه بدیگران توجهی بنماید، شروع بخواندن روزنامه کرد. گاهی سر خود را بلند کرده نگاهی به اطراف میانداخت. این مرد، پنجاه و چند ساله بنظر میرسید، مهذا چشمان درخشنده و براقی داشت که از جوانی و تازگی روح صاحب آن حکایت میکرد، دفعتاً صدای صفیر سوت ترن بگوش رسیده و متعاقب آن ترن به ایستگاه وارد شد.

مسافری با عجله بارهای خود را برداشته به واگنهای ترن حمله کردند. چند دقیقه از ساعت هشت میگذشت که ترن آهسته آهسته براه افتاد و پس از آنکه آخرین صدای صفیر خود را در هوا منتشر ساخت از ایستگاه خارج شد. لحظه‌ای بعد منظره‌ی نیویورک از نظرها محو و ناپدید گردید.

پیر مرد موقر و پنجاه و چند ساله در کنار پنجره‌ی ترن نشسته

## لوی دانلی سازندهی انگشتر

مشغول صرف صبحانه بود که غفلتاً در اتاقش بازگردیده شخصی وارد شد ، در را بسته و پشتش را به آن تکیه داد و با لبخند تمسخر آمیز و صدای خشن و محکمی گفت :

— آقای «جیمی کریستان» معذرت میخواهم که مخل آسایشان شده شما را از خوردن صبحانه بازداشتیم . فقط خواستم درخواست کوچکی از شما کرده بعداً راحتتان بگذارم .

دست جیمی برای بیرون آوردن هفت تیر به جیب رفت ، لیکن همینکه خواست آنرا بیرون بیاورد ، صدای خشن و آمرانهی تازه وارد او را متوجه خطر ساخت . ملاحظه کرد که در مقابل لولهی هفت تیری قرار گرفته ، بهمین جهت هفت تیر را رها ساخته منتظر صحبت او شد .

صدای شخص ناشناس و تازه وارد دوباره بلند شده گفت :  
— هفت تیر خود را زمین بیندازید و خود نیز جلوتر تشریف بیاورید . زیرا بمن دستور داده اند که شما را با طناب بسته و چمدانتان را بازرسی کنم .

پیرمرد یا جیمی کریستان ، خود را ناگزیر از اجرای رأی و فرمان تازه وارد دید ، لذا هفت تیر را بگوشه ای انداخته خود با حالت تسلیم بجلوی ناشناس آمد .

تازه وارد طنابی از کمرش گشوده بطرف جیمی جلورفت ؛ سرطناب را در دست گرفت و همینکه خواست جیمی را گلوله پیچ کرده به بندد ؛ جیمی با چالاکی و زبردستی تمام لگدی محکم زیر دستش زد و در نتیجه هفت تیرش به هوا پرید ، دیگر معطل نشده بسرعت برق خود را بروی او انداخت . ضربات محکم و پی در پی مشت جیمی ؛ بیچاره شخص تازه وارد را مجال حرکت و بلند شدن نمی داد و همینکه خود را در پنبه های قوی و نیرومند جیمی اسیر دید ، پاهای خود را جمع کرده بانهایت شدت و محکمی لگدی بشکم جیمی نواخت . جیمی از این ضربهی محکم و ناگهانی بدیوار مقابل خورد ،

### اشعه‌ی مرگ

ولی قبل از اینکه تازه وارد دوباره به او حمله کند، خود را به او رسانیده باد و ضرب‌های کاری‌مشت ، بگوشه‌ای پرتابش ساخت . ناشناس بزحمت از جا بلند شد ، ولی در این موقع خود را در مقابل لوله‌ی براق هفت تیر و نگاه نافذ و مصمم جیمی روبرو دید .

لبخند خفیفی بر گوشه‌ی لبان جیمی ظاهر شده قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بود ، کیف و بساطش بیک طرف ریخته بود و عینکش در گوشه‌ای ، بالاخره لباسهای شیک و موقری که در بر داشت بی‌آستین و همه پاره پاره شده بود ، ریش و سبیل‌های مصنوعی ، نیمی کنده شده و بقیه بصورت او آویزان بود و باین حالت مضحک و خنده‌آور شروع بسخن کرده گفت :

— حال موقع آنست که او امر مرا طابق النعل بنعل اطاعت کنی ، ولی اندکی تأمل نمائید تا من کارها را روبراه سازم . ابتدا لباسهای خود را بیرون بیاورید .

این امر بفعوری بموقع اجرا گذاشته شد. بعد بدر اتاق نزدیک شده آنرا از داخل قفل کرد ، در چمدان خود را باز نمود و اسباب تغییر قیافه را بیرون آورده بانهایت احتیاط و سرعت خود را بصورت تازه وارد ساخت ، و به این طریق ابتدا ته‌ریشی شبیه به او برای خود گذارده رنگ مورا تغییر داد و داروئی بچشم مالید که حالت خمودگی پیدا کرد ، لباسهای سارق را به تن کرد و لباسهای خود را به او پوشانید و به او تذکر داد که اگر مختصر حرکتی بکند از زندگی محروم خواهد شد و مرگ در کمین اوست .

جیمی ناشناس بیچاره را بدون اندکی مقاومت بست و ریش مصنوعی خودش را هم بصورتش اضافه کرد و عینکش را نیز که یک شیشه‌اش در اثر این زد و خورد شکسته بود ، بنوک بینی دراز و عقابی او گذارد . حالا ، تازه وارد ناشناس پروفوسور ، و پروفوسور تازه وارد ناشناس و برای ما آشنا شده بود .

جیمی پیش خود حدس زد که ممکن است این شخص دست‌یاری

## لوی دانلی سازندهی انگشتر

داشته باشد و علامت مابین آنها بیرون انداختن پیرمرد از پنجره‌ی ترن باشد ، بهمین جهت فوری ناشناس را که بصورت خود درآورده بود ، خوب گلوله پیچ کرده پنجره نزدیک نمود و آهسته او را به بیرون انداخت و خود در پشت در اتاق مخفی شد .

و در واقع نظرش صحیح بود و دیری نگذشت که ناشناس دومی وارد گردید و لی بمحض ورود او هم بسر نوشت اولی دچار شده محکم بسته شد و در گوشه‌ی اتاق افتاد ، جیمی بطرف چمدان رفته در آنرا باز نموده گفت : شما اشتباه کردید ، زیرا در این چمدان غیر از اسباب تغییر قیافه چیز دیگری وجود ندارد و بقیه‌ی اینهاروزنامه است . ناشناس از شدت غضب بنخود می پیچید ، ولی صدای جیمی دوباره او را متوجه ساخت :

– نمیدانم که آیا شما مشخصات مرا با بی سیم در ایستگاه «نیوکسل» به یارانانتان خبر داده اید یا نه ، ولی بدانید که منم در این ترن نخواهم ماند و در چند کیومتری «نیوکسل» پیاده خواهم شد و اکنون درشش کیلومتری «نیوکسل» می باشم .

پنجدقیقه بعد جیمی ناشناس دومی را که طناب پیچ کرده بود بحال بهت و حیرت گذاشته بدون آنکه متوجه او بشوند خود را از پنجره‌ی ترن بیرون انداخت و به این طریق اولین موفقیت باند جنایتکاران را عقیم گذارد .

## دلوی دانلی، کیست؟!

در حیا بانهای مجلل «نیوکسل» مردم باملایمت و تفریح دنبال کارهای خود روان بودند و شهر، زیبایی خاصی بنخود گرفته بود. در این موقع که ما در خیابان «نیوکسل» هستیم مرد موقر و تاجر منشی مثل سایر مردم دیگر در این خیابان با عجله حرکت نموده مثل اینکه با خود فکر میکرد و حساب پولهای بی حساب و کتابش را میکرد، دیده میشد...

مرد تاجر منش مانند اینکه تصمیمی گرفته و حالا باید بدنبال تصمیم خود برود، با صدای بلند يك تا کسی را که در حال حرکت بود صدا کرد:

— تا کسی... تا کسی...

متعاقب این صدا، تا کسی کوچکی که از خیابان عبور میکرد، ایستاد و سر را ننده از اتوموبیل بیرون آمده گفت:

— بله آقا، چه فرمایشی دارید؟

## لوی دانلی کیست ؟

در همین لحظه مرد موقری که ملبس به لباس تاجران بود نزدیک شده گفت :

— اگر مسافر ندارید مرا تاجلوی منازهی جواهر فروشی «لوی دانلی» برسانید .

راننده سرش را بطور پیرش تکان داده گفت :

— آقای «لوی دانلی» ؛ بله ، خوب میشناسم ، ایشان از مردمان بسیار نجیب و متین «نیوکسل» هستند . بفرمائید الساءه شمارا به آنجا خواهیم برد .

و پس از این گفتگوی مختصر ، مرد موقر که عصای ظریفی هم در دست داشت سوار شد و تا کسی بحرکت درآمد .

تا کسی خیابانهای «نیوکسل» را یکی پس از دیگری طی میکرد و سرانجام در مقابل بنای نسبتاً بزرگی متوقف گردید ، راننده بالبخندی که در لب داشت روی خود را به مسافر کرد و گفت :

— آقا بفرمائید ، اینجا منازهی آقای «لوی دانلی» جواهر ساز معروف است .

مسافر که گوئی در بحر فکر غوطه ور بود ، سرش را بلند کرده گفت :

— رسیدیم؟! اینجا است؟... بسیار خوب ، اجرت خود را بگیریید .  
و در ضمن دستش را دراز نموده يك پنج دولاری به او داد . از تا کسی پیاده شد . بقیه ی پول را گرفته عصارا بر روی دست انداخت و همینکه خواست از پیاده رو گذشته به منازه برسد ، سنگ کوچکی که با کاغذی گلوله پیچ شده بود بشدت در جلوی پایش بزمین افتاد ، آهسته خم شده کاغذ را برداشت و بانهایت عجله آنرا گشود ، خطوطی غیر منظم و درشت در روی کاغذ دیده میشد .

لبخند تمسخر آمیزی از خواندن عبارات کاغذ در گوشه ی لبان این مسافر تازه وارد نقش بست که ما مجبوریم در اینجا برای اینکه ذهن خوانندگان را روشن تر ساخته باشیم متن کاغذ را برایشان



## اشعهی مرگ

ذکر نمائیم . در این نامه نوشته بود :

«آقای جیمی کریستان، تغییر قیافه‌ی شما عملیات ما را عقیم نمیگذارد، تنها بدانید که اقدام شما به این کار به نتیجه‌ی خوبی نخواهد رسید، از تصمیم خود برگردید و دنبال کار خود بروید، با اشعه‌ی مرگ پنجه در پنجه افکندن کار ساده‌ای نیست و برای شما گران تمام خواهد شد، و مثل اینست که با مرگ بازی کنید، آنهم کار عاقلانه‌ای نیست؟. برای آخرین بار شما را راهنمایی کردیم، ولی بعدها با قهر و غضب ما روبرو خواهید بود! . مرگ در انتظار شماست ... بفرمائید!...»

### «اشعه‌ی مرگ»

تعجب و حیرت جیمی خیلی زیاد شد، زیرا او را در این تغییر قیافه شناخته بودند و او نمیتوانست به مقصود خود برسد و این جانی مخوف و اسرار آمیز نقشه‌های او را ظاهر ساخته بود. و به این وسیله ما هم جیمی کریستان همکار جدی و زرنک<sup>۱</sup> ژان تیکمان کار آگاه معروف را شناختیم .

ولی جیمی با همه‌ی تعجب و تحیری که به او دست داده بود، باز هم خون سردی خود را به دست آورد، و بطرف عمارت مقابل رهسپار گردید . شستی زنگ در را به صدا در آورده در بانی در را باز کرد. جیمی گفت :

— تمنا دارم این کارت را به آقای «لوی دانلی» بدهید.

مستخدم داخل شده کارت جیمی را به «لوی دانلی» داد.

«لوی دانلی» در پشت میز خود نشسته مشغول رسیدگی دفتر بزرگی بود که ورود مستخدمش او را متوجه ساخت، سر خود را بلند کرده نگاه ممتدی از پشت عینک خود به قیافه‌ی ساده و مؤدب مستخدم انداخته، کارت را از او گرفت و به چشم نزدیک کرد و با صدای آرام و مقطع چنین خواند :

لوی دانلی کیست؟

## جیمی کریستان

### معاون کار آسمان «ژان تیکمان»

چند لحظه بعد جیمی کریستان در کنار «لوی دانلی» نشسته سرگرم صحبت و گفتگو بودند.

جیمی پس از معرفی خود کم کم رشته‌ی صحبت را به اینجا کشانیده چنین اظهار داشت:

– البته آقای «لوی دانلی» از وقوع حادثه‌ی ناگوار اخیر بخوبی با اطلاعید؟

«لوی دانلی» با تعجب عینک را از چشم برداشته گفت:

– چه گفتید؛ حادثه‌ی ناگوارا..

– بله... حادثه‌ی ناگوارا. سه روز پیش جنایاتی در نیویورک اتفاق افتاد که ناظرین آن واقعه‌ی تأثرآور را بی‌اندازه اندوهگین ساخت. این هیولای وحشتناک، این اشعه‌ی مرگ و بالاخره این جانی عجیب و پست فطرت که هویتش بر ما مجهولست، پیوسته چنین جنایات بی‌سروته‌ی را مرتکب میشود، بدون اینکه برگه‌ای از خود باقی بگذارد. ولی خوشبختانه چیزی که مرا تا اینجا راهنمایی کرده، انگشتر الماسی است که در پشت آن نشانی مغازه‌ی شمارا نوشته بودند

«لوی دانلی» از شنیدن نام اشعه‌ی مرگ و انگشتر الماس، مانند کسانی که بیاد خاطرات شورانگیزی بیفتند، سراسیمه شده با لکنت زبان پرسید:

– مقتولین چه اشخاصی بوده‌اند؟

– صبر کنید الساعه عرض خواهم کرد. بله، چون مقتولین از طفولیت در نیویورک سکونت داشتند، لذا تصور میرفت که چنین انگشتری که نشانی «نیوکسل» در روی آن است دارای اسراری باشد که شما از آن اسرار مطلع باشید.

## اشعه‌ی مرگ

رفته رفته رنگ دانلی می‌پرید ، بالاخره طاقت نیاورده  
باعجله و ناراحتی فراوان گفت :

– تقاضا میکنم نام مقتولین را زودتر بگوئید .

– سه نفر از مقتولین مأمور آگاهی بودند، ولی چهارمی و پنجمی  
دو دوشیزه بنام «نلی» و «میترا»، دختران «کنت فلوشی پار» مرحوم.  
«لوی دانلی» سرعت از پشت میزش بلند شده سخن جیمی را  
قطع کرده گفت :

– چه ... چه گفتید ؟ ... نلی ؟ ... میترا ؟ ... آه، خدایا چه  
میشنوم ، کنت عزیزم چه می‌بینم ؟!

و بعد مانند اطفال خردسال با صدای بلند شروع کرد بگریه کردن.

جیمی از این وضعیت متعجب شده ، در ضمن خوشحال بود که  
سرانجام شخصی را که میخواست پیدا کرده.

«لوی دانلی» مدتی گریست ، بالاخر سرش را بلند نموده  
گفت :

– آقای جیمی کریستان، این اسرار بسیار مهم است و گمان  
نمیکنم که بتوانم به آسانی آنها را برای شما شرح دهم ، ولی باشد  
من پیرم و جانم ارزشی ندارد، بگذارید تا در راه دوست قدیمی خود  
مرحوم کنت فلوشی پار خدمتی بکنم . شما امشب ساعت هشت به  
منزل من تشریف بیاورید تا در آنجا وقایع را مفصلاً برایتان  
شرح دهم .

– آقای لوی دانلی، هرگز از زندگی خود دلسرد و مأیوس  
نباشید و از جان خود دست نشوئید، موفقیت با ما است.

– فرزند عزیزم ، شما نمیدانید که با چه اسرار مهم و عجیب  
و اشخاص مخوف و وحشتناکی میخواهید روبرو شوید . من موفقیت و  
پیروزی شما را در این راه دشوار و خطرناک از خداوند خواهانم و  
امید است پرده از روی این اسرار برداشته و ماسک از صورت این  
جنایتکاران بردارید .

## لوی دانلی کیست ؟

در همین موقع جوانی خوش اندام به سن هیجده سال داخل شده باسر سلامی به لوی دانلی وجیمی کریستان داد . لوی دانلی گفت :

– «رونالد» خیلی خوب شد که به اینجا آمدی، زیرا میخواستم تو را به آقای جیمی کریستان کار آگاه معرفی نمایم .

جیمی دست محکمی به «رونالد» داده از این معرفی بالحن شیرین و دلچسب کمال تشکر خود را بیان نمود و در ضمن از لوی دانلی درخواست کرد که اجازه بدهد تاریش و سبیل و حتی ابرو و بینی مصنوعی خود را برداشته قیافه ی حقیقی خود را به آنها بنمایاند .  
لوی دانلی با تعجب تمام گفت :

– خیلی غریب است که من تا کنون متوجه تغییر قیافه ی شما نشدم و الحق خیلی ماهرانه تغییر قیافه داده اید .

جیمی در مقابل شیشه ی در اتاق ایستاده آرایش مصنوعی خود را برداشت و به این طریق قیافه ی رشید و جوان و باشاش را به دوستان جدید نشان داد .

جیمی پس از چند دقیقه صحبت و گفتگو اجازه ی مرخصی گرفته رفت و تا ساعت هشت شب که وعده ی ملاقات گذاشته بود در خیابانها خود را مشغول کرده بتماشای زیبائیهای شهر پرداخت .

در حدود ساعت هشت شب در مقابل عمارت عالی و مجلل «لوی دانلی» رسید و بتوسط مستخدم بسالون پذیرائی راهنمائی شد . مستخدم برای مطلع شدن لوی دانلی بیرون رفت وجیمی هم مشغول تماشای اشیای عتیقه و عکسهای قیمتی و قابهای ظریف و زیبا گردید .

در قسمت فوقانی این سالون عکس لوی دانلی در وسط و دو عکس دیگر در اطراف آن قرار داشت که یکی از آنها متعلق به رونالد و دیگری مربوط به خواهرش خانم «آلیز» بود .  
در این موقع که جیمی مشغول تماشای اشیای نفیس و قیمتی

## اشعه‌ی مرگ

بود، غفلتاً در بازشده و «ویکتور» مستخدم لوی دانلی داخل شد و باحالت مضطرب و وحشت‌زده و پریشانی بزحمت، بریده بریده در حالیکه نفس نفس میزد این جملات را ادا کرد :

— آقا ... رحم ... رحم کنید ... کومک ... کومک ... کنید ...  
از داخل اتاق ارباب صدای خرخر ... خرخری بلند است ... عجله کنید ... کومک کنید .. میترسم جان اربابم ... در خطر افتاده باشد.  
جیمی سراسیمه هفت تیرش را بیرون آورده با عجله تمام از عقب مستخدم روانه شد و همچنان با عجله و شتاب از پله ها بالا رفته تا اینکه در مقابل در اتاق خواب لوی دانلی توقف کرد. صدای خرخر بگوش او هم رسید، تأمل را جایز ندانسته با شتاب هر چه تمامتر بطرف در پرید، ولی بدبختانه در بسته بود، خواست با هفت تیر آنرا باز کند؛ لیکن صدای مستخدم که میگفت :

— «آقا این اتاق يك در دیگر هم دارد.» او را به طرف در دیگر متوجه ساخت . جیمی بطرف در دیگر رفت، ولی از تعجب بر جای خود خشک شد، زیرا نظیر علاماتی که در روی چهره‌ی مقتولین سابق مشاهده کرده بود، در اینجا بطور واضح در روی در اتاق قرار داشت . دو دایره‌ی سیاه و کوچک که حاکی از دخالت هیولای وحشتناک یا اشعه‌ی مرگ بود کاملاً در روی در نقش بسته، تا اندازه‌ای هم خوب را گود کرده بود.

صدای خرخر رفته رفته ضعیف میشد و میرفت که بکلی خاموش گردد .

جیمی تصمیم گرفت که بهر قیمتی شده داخل اتاق شود، لیکن در همین موقع «رونالد» و «آلیزه» سراسیمه و وحشتزده وارد شده پی در پی جیمی را سوأل پیچ کردند :

— آقای جیمی کریستان چه اتفاقی افتاده است؟! این صداهای عجیب و غریب چیست؟ زودتر بگوئید، چه اتفاقی افتاده .!

ولی جیمی بجای جواب دادن در را باز کرده داخل اتاق

## لوی دانلی کیست ؟

شد، بمحض ورود چشمهایش خیره گردید، زیرا که از پنجره‌ی مقابل نوری قوی در اتاق تابیده و امتداد آن درست در چهره‌ی «لوی دانلی» افتاده بود .

با ورود جیمی امتداد نور قطع شد، جیمی بطرف پنجره دوید و در این هنگام چند نفری را دید که سرعت از نردبانی پائین میروند و همینکه بکف حیاط رسیدند شروع به دویدن کردند تا زودتر خود را از نظر جیمی مخفی کنند .

جیمی فوری هفت تیر خود را بیرون آورده نشانه گرفت و چند تیر پی در پی در فضا خالی کرد. در این بین سایه‌ای از آن اشباح ایستاده بعد از تکانی بزمین افتاد، جیمی برگشت تا به «رونالد» و نوکرش دستوراتی بدهد، متأسفانه «رونالد» و خواهرش بیهوش افتاده و «ویکتور» نوکرشان هم از ترس زبانش بند آمده بود .

جیمی بدون اینکه اندک توجهی به جسد «لوی دانلی» بنماید به عجله از پله‌ها پائین رفت و همینکه داخل صحن حیاط شد، سه تیر پیاپی خالی گشت و متعاقب آن جیمی سینه‌اش را چسبیده ، آهسته و وبدون صدا بر زمین افتاد .

دقایق به تندی میگذشت ، ولی هنوز صدائی از این خانه بیرون نیامده بود. کم کم جیمی حرکتی بخود داده سرش را بلند کرد و در روشنی ماه نگاهی بساعت شب‌نمای خود انداخت ، ساعت دو بعد از نصف شب را نشان میداد ، بزحمت خود را بلند کرده در روی زمین نشست ، نگاهی به اطراف انداخت و همینکه چشمش به جسد کسی که تیر خورده بود افتاد ، کشان کشان خود را به او رسانید ، ابتدا دستش را بروی پیشانی سرد و بیجان ناشناس گذاشت و فوری حس کرد که این شخص مدتهاست مرده . در دست دیگرش هفت تیری دید که پس از مشاهده‌ی آن دانست چه کسی تیرها را بطرف او انداخته است .

خود را از زمین بلند نموده بطرف استخری که در آن

## اشعهی مرگ

نزدیکی قرار داشت رفت . در کنار استخر نشست و زخم خود را با آب سردشست و شوداد . تیرها شانه‌ی چپ او را شکافتند بود. لحظه‌ای در کنار استخر استراحت کرد تا اینکه جانی گرفت . از جا بلند شده بطرف عمارت رهسپار گردید . بازحمت زیاد و کندی فراوان پله‌های عمارت را بالا رفت ، وقتیکه داخل اتاق شد منظره‌ی عجیب و غریبی را مشاهده کرد .

«رونالد» که در موقع بیهوش شدن سرش بی‌پایه‌ی میز خورده خون از آن جاری بود درسمتی افتاد، «آلیزه» در کنار جسد پدرش بیحرکت دراز کشیده و «ویکتور» بیچاره هم بدون مختصر جنبشی به دیوار تکیه داده بخواب عمیقی فرو رفته بود ، قیافه‌اش نشان میداد که این خواب تا چه اندازه او را معذب میدارد .

جیمی به او نزدیک شده تکانی به او داد، ولی بجای بیدار شدن شروع به گفتن مهملات و هذیان کرد :

– آقا... آنجا ... نگاه کنید ... خدایا ... عجب هیولای وحشتناکی است ... رحم کنید... کومک کنید ... نکشید... رحم ... رحم... من گناهی ندارم ... رحم کنید ... جیمی خنده‌اش گرفته گفت :

– «ویکتور» چه میگوئی ، چشمهایت را باز کن ، منم .

ویکتور برای بار دوم چشمهایش را گشوده در صورت جیمی دقیق شد ، وقتیکه او را شناخت کم کم بحال آمده حواسش را جمع کرد و پس از لحظه‌ای بالکنت زبان گفت :

– اوه ... اینها چیست ؛! آقا این خونها از کجاست؛ صبر کنید تا آنها را برایتان شسته زخم‌تان را ببندم .

وفوری بیرون رفته پس از مدتی بالا آمده زخم جیمی را با چند نوار محکم بست و سپس گفت :

– این کار را هم بیچاره آقای لوی دانلی بمن آموخت .  
و بعد از این گفتار متوجه پسرار با بش شد و در کنارش نشسته شروع

## لوی دانی کیست ؟

به پانسمان زخم سراو کرد . دیری نگذشت که چشمهای «رونالد» گشوده شده از جابر خاست، ابتدا نگاهی به صورت خشک شده‌ی پدر انداخت و لحظه‌ای چشمهایش در مقابل قیافه‌ی نجیب خواهرش بی حرکت ماند، و دقیقه‌ای هم وضعیت پریشان و غمناک جیمی کریستان وویکتور بیچاره را نگاه کرد، و سرانجام بیصدا جلورفته جسد بیهوش خواهرش را بلند کرده به اتاق خودش برد .

جیمی هنوز در بهت و تعجب بود که دوباره رونالد وارد شده روی خود را به او کرده گفت :

- آقای جیمی کریستان، من معتقد به گریه کردن و زاری نمودن نیستم ، زیرا میدانم که با گریه و زاری من ، قاتلین پدرم دستگیر نمیشوند . باید قدم در میدان مبارزه گذاشت . چون شما در این مقصود از من تازه نفس‌ترید، لذا مقداری از ثروت پدرم را در اختیار شما میگذارم تا از آن استفاده کرده به دستگیری قاتلین اقدام کنید .

جیمی لبخندی زده گفت :

- آقای رونالد، اگر برای خاطر پدر شما و دوشیزگان «نلی» و «میترا» نباشد، برای رفقای همکار خودمان هم شده میبایستی هر چه زودتر قاتلین را تعقیب کرد ، مطمئن باشید و بدانید که بزودی پرده از روی این اسرار بر خواهد افتاد و این قضایای مجهول بر ما آشکار خواهد گشت .

این سخن را گفته بجسد نزدیک شد و شروع به معاینه‌ی اثرات قوی و فوری نور این اشعه‌ی مرگبار که در صورت مقتولین باقی میماند کرد ، لیکن کشف تازه‌ای نکرد، برگه‌ی قابل توجهی از قاتل باقی نمانده، علائم عیناً شبیه علائم جنایات قبل بود .

در موقعیکه صورت مقتول را بازرسی میکرد، دفعتاً چشمش به کاغذی افتاد که کنار سرمقتول افتاده بود. فوری کاغذ را از زمین برداشته در زیر نور چراغ خطوط نامنظمی را که معلوم بود با عجله‌ی



## اشعه‌ی مرگ

فراوان نوشته شده و گویا دست لرزان مقتول در آخرین لحظات زندگی آنرا نوشته است مشاهده کرد. و برای آنکه رونالد از مضمون آن نوشته مطلع شود با صدای بلند چنین خواند :

« آقای جیمی افسوس که موفق نشدم تا شما را بحقیقت راهنمایی کنم ، ولی اکنون که اشعه‌ی مرگ از هر طرف اتاقم را محصور کرده و بهر گوشه پناه می‌برم نوری به آن سمت میتابد و یقین دارم که دیگر شما را نخواهم دید ، پس گوش کنید ، در روبرو مقابل رختخوابم دریچه‌ی کوچکی است ، درست نگاه کنید ، قفل زیبا و ظاهر فریبی بدر آنست ، فشاری بر پشت آن بیاورید ، البته قفل بخودی خود باز میشود ، در داخل دو لابچه چیزی نظر شما را جلب نمیکند ؛ تنها . . . » چند حرف بزرگ و کج و معوج سیاه هم در دنباله‌ی این خطوط بچشم می‌خورد که جیمی هر چه سعی کرد نتوانست استفاده‌ی دیگری از این کاغذ کرده و آن نوشته را بخواند . بهمین جهت فوری نظری به آن سمت که در کاغذ نوشته شده بود انداخته از جا بلند شد و به طرف دو لابچه رفت ، قفل کوچک را مورد آزمایش قرار داد و پس از فشاری که بر پشت آن وارد آورد ، قفل باز گردید ، در دو لابچه باز شد ، ولی چیزی در آن نبود .

جیمی از روی زرنگی و کیاست دانست که دو لابچه حتماً دارای اسراری است که بر او مجهول میباشد و در نتیجه‌ی جستجو و کاوش ممکن است موفق گردد به آن اسرار واقف شود .

پس از مختصر فکر و جستجو ، تکمه‌ی کوچکی را در بالای دو لابچه یافت ، فشاری به آن داد که غفلتاً سقف قفسه بلند شد و دسته اوراقی از زیر آن بیرون آمد .

جیمی به سرعت کاغذها را در آورده يك به يك آنها را از زیر نظر گذرانید و پس از آنکه چند تا از نامه‌ها را خواند ، لبخند مسرت آمیزی لبانش را از هم گشود ؛ گوئی به مقصود رسیده بود و کاغذها پرده از روی اسرار بر خواهد داشت . کاغذها را با وجد و شادی تمام در

## لوی دانلی کیست ؟

بنغل گرفت و به رونالد وویکتور که ناظر عملیات او بودند گفت ،  
– یافتم وبه اسرار فامیلی و هویت اشعه‌ی مرگ پی بردم ،  
دیگر اشعه‌ی مرگ معدوم است و به زودی در پنجه های پولادین ما  
اسیر خواهد شد .

این مطالب را باخونسردی تمام ، ولی باشوق و ذوق فراوان  
به آنها گفت وبانهایت عجله به طرف مهمانخانه‌ی « نیوکسل » اقامتگاه  
موقتی خود شتافت وهمه را در بهت و تحیر زایدالوصفی باقی گذاشت .



## ژان در چنگال مرگ ! ..

صداهای مهیب و وحشتناک تماسح ها و سردی آب ، کارآگاه شجاع و ورزیده‌ی ما ژان تیکمان را که چند لحظه بیهوش شده بود به خود آورد. ولی به زودی دانست که با وجود تاریکی شدید رهایی و نجات از این ورطه‌ی هولناک برایش میسر نخواهد بود و به همین جهت چون خطر را کاملاً نزدیک به خود حس کرد، فوری دست به جیب برده چراغ جیبی خود را که خوشبختانه از خیس شدن مصون مانده بود بیرون آورد . یکمرتبه فضای تاریک روشن شد ، اما روشنایی چراغ اینقدرها نبود که تمام این گودال وسیع و تاریک را روشن کند .

مع الوصف همین روشنایی کم هم کافی بود، زیرا چشمان ژان مدتی به این تاریکی عادت کرده بود و این نور برایش کفایت میکرد . در پرتوی روشنایی ، چشم ژان گودال بزرگ آبی را تشخیص داد که از سه طرف مسدود و از سمت دیگر به اتاق مجاور می‌راه داشت .

## ژان در چنگال مرگ

آب تا زانوی ژان رسیده ، رفته رفته بالا می‌آمد و گویا به وسیله‌ی شیر یا مخزن دیگری آب به داخل این گودال وارد میشد و هر لحظه زیاده‌تر می‌گردید .

در این موقع آب تا کمر ژان رسیده‌ او را به مرگ تهدید مینمود و هر لحظه چنگالهای مخوف آنرا در برابر خود مشاهده میکرد . ژان که تا کنون از وجود تماسها خبر نداشت، غفلتاً متوجه شد که جریان‌ی سریع در زیر آب از جلوی پایش رد میشود. فوری دانست که در آب جانوریست که برای پیدا کردن شکار در گردش است . هفت تیر خود را آماده نگهداشت و در این هنگام ناگهان سر بزرگ تماسی از آب خارج شد، در حالیکه دهانش را برای گرفتن طعمه باز کرده بود ، ژان هفت تیر را به چشم حیوان نشانه رفت، ولی به زودی فهمید که گلوله‌های هفت تیر بر اثر برخورد با آب خاصیت خود را از دست داده دیگر منفجر نمیشود. غفلتاً تماسی که خود را آماده کرده بود بطرف شکار پرید و لحظه‌ای بعد هر دو به زیر آب فرورفتند.

در زیر آب بین این دو موجود حیوانی و انسانی نزاع سختی در گرفت، هر آن یکی از آنها پیروز میشد . کارد کوچک و پولادین ژان مرتب در بدن تماس جای میگرفت و سرانجام این ضربات متوالی و محکم در بدن حیوان مؤثر واقع شده هر دو به روی آب آمدند، اما بنیر از سر ژان همه جای بدنش در آب بود<sup>۱۱</sup>. در روی آب هم حیوان کوششی از خود بظهور رسانید، ولی آخرین مقاومتش هم در در مقابل ضربات کارد ژان مؤثر واقع نشده، تماس بی‌حس و بی‌حرکت به زیر آب فرورفت . ژان تا خواست از موفقیت خود خوشحال گردد و لبخندی به زند، مجال نکرد و حمله‌ی سریع تماس دیگری از عقب او را به آن سمت متوجه ساخت ، مدتی این دو موجود در مقابل هم ایستاده حربه‌های خود را به یکدیگر نشان میدادند . دفعتاً تماس باید حرکت سریع خود را به روی ژان انداخت، ولی در این موقع خنجر ژان نیز کار خود را کرد و در بدن تماس جای گرفت.

## اشعهی مرگ

ژان از شدت ترس و تعجب دهانش بازماند ، زیرا از حربه‌ی خود یعنی کاردش که در این موقع حساس و خطرناک حامی و مدافع او بود جزدسته‌ای باقی نمانده و تیغه‌ی خنجر در بدن زمخت و سخت تمساح جای گرفته بود .

ژان مایوس و ناامید بدون داشتن اسلحه در مقابل این مخلوق عجیب و غول پیکر منتظر حمله ایستاد . آب یادشمن دیگرش مرتب زیادتر شده و بالاتر می‌آمد و کم مانده بود که او را غرق سازد، بطوریکه ژان مجبور بود که تعادل خود را در روی آب باتکان دادن پاها حفظ کند . ولی هرچه انتظار کشید حمله‌ای از طرف حیوان نشد ، بلکه به جای حمله کردن رفته رفته در زیر آب فرومیرفت . خوشبختانه حیوان بیچاره با همان يك ضربت از پا در آمده کشته شده بود .

ژان دیگر تأمل را جایز ندانسته در پرتوی نور ضعیف چراغ یکبار دیگر اطراف این گودال وحشتناک را که بوی مرگ میداد از نظر گذرانید و همچنانکه فهمید در دیوار مقابل روزنه‌ای باز است ، فوری و با زحمت زیاد خود را به آنجا رسانید . نگاهی به اطراف خود انداخت ، غفلتاً مانند کسی که مطلوب خود را یافته باشد خوشحال شد . آری در مقابل او دری وجود داشت که دریائین آن چند پله موجود بود و به وسیله‌ی همین پله ها این در از سطح آب فاصله داشت .

ژان میخواست با زحمت زیاد خود را به در برساند ، ولی فوری متوجه شد که از همه طرف مابین تمساح ها محصور گردیده است . لذا خود را آماده‌ی مرگ ثانی کرد .

اینجا گودالی بود که به وسیله‌ی آن در ، این تمساحهای افریقائی را به اینجا افکنده به این طریق هر بیچاره‌ای که مورد خشم واقع میشد طعمه‌ی آنها قرار میگرفت .

ژان از سستی که تمساح در آن وجود نداشت خود را به پای در رسانید و با کوفتگی و خستگی تمام از آب بیرون آمد . از پله ها بالا

## ژان در جنگال مرگ

رفته دستگیره‌ی در را در دست گرفت و چند فشار محکم بر آن وارد کرد، اما ابدأ اثری نبخشید و گوئی این در سالها باز نشده بود.

ژان وقتی که تقلا‌ی خود را بی‌فایده دید برگشته پشتش را به در تکیه داد. در همین موقع چند تماس بزرگ از آب خارج شده برای گرفتن و خوردن او بالا آمدند.

ژان با وجود اینکه خیس بود، معه‌ذا قطرات درشت عرق که از پیشانی‌ش سرازیر می‌شد کاملاً پیدا بود. چشمهایش از وحشت مرگ و ترس از حلقه بیرون آمده، دیگر راه نجات را از هر سو مسدود می‌دید. بهمین جهت آماده‌ی مرگ ایستاده به تماسها چشم دوخت.

در این لحظه‌ی خطرناک و پر آشوب که ژان مأیوسانه و ناامیدانه به در فشار می‌آورد و به تماسهای غول پیکر و وحشتناک نگاه میکرد، غفلتاً این در بزرگ و زنگ زده باز شد. ژان فوری خود را بیرون انداخت و در را از پشت بست و به این وسیله راه را بر تماسها مسدود کرد. ولی در عوض قوه‌ی چراغش خیس شده دیگر روشن نمیشد، ناچاراً در آن تاریکی و وحشتناک از زور خستگی و ترس پهلوی در افتاد تا شاید اندکی از خستگی کاسته شود و چشمش به این تاریکی شدید تسلط پیدا کند.

پس از مدتی، یعنی تا موقعیکه چشمش تا اندازه‌ای به تاریکی عادت کرد از جا بلند شد، ابتدا چهار دست و پا و بعد فقط به کومک دست در آن دالان شروع به پیشروی کرد. عقربه‌های ساعت شب‌نمای ژان نزدیک صبح را نشان میدادند. لحظه‌ای بعد که روشنائی هم‌اندکی زیادتر شده بود بالاخره به مکانی رسید که راه منشعب گشته و چهار راهی را تشکیل میداد.

ژان در مقابل این چهار راه متفکر و سرگردان ایستاده نمی‌دانست از کدام سمت جلو برود، سرانجام همان راهی را که پیموده بود در پیش گرفت. تقریباً پنج دقیقه بود که در این دالان پیشروی می‌کرد، لحظه‌ای ایستاد تا راهی را که طی نموده بود از

نظر بگذرانند .

غفلتاً احساس کرد که سایه‌ی اسکلتی از دیوار هویدا شد و متعاقب آن اشباح دیگری به آزادی مشغول آمد و رفت شدند .  
 ژان خود را بکناری کشید و مشغول تماشاگشت . او به ارواح مردگان و شیاطین و خرافات عقیده نداشت ، ولی از اینکه میدید این استخوان های زنده راه میروند متعجب شده وحشت سرایش را فراگرفت .

دفعتاً منظره‌ی موحشی در جلوی پایش برپا شد ، زیرا که اشباح و اسکلت‌های استخوانی مردگان ، باقیافه‌های منحوس و ترسناک خود بطرف ژان جلو می‌آمدند .

درابتدای امر سرتاپای ژان خیس عرق شد و کم کم به ارواح مردگان اعتقاد پیدا می‌کرد ، ولی چند لحظه نگذشت که از این شك و تردید بیرون آمد ، زیرا فهمید که چه حقه‌ای بکار برده شده و این اسکلتها چگونه حرکت میکنند .

اجساد را بوسیله‌ی تسمه‌هایی به یکدیگر بسته بودند که تمام آنها در وسط دالان بهم رسیده به یکدیگر بسته می‌شد ، و هرگاه شخصی پایش بروی این چوب که به قرقره‌ای وصل بود قرار میگرفت و فشار می‌آورد قرقره شروع به پیچیدن می‌کرد و در نتیجه اسکلت‌های مردگان به حرکت در می‌آمد و بطرف فشاردهنده روان می‌شدند .

در اینجا هم به واسطه‌ی فشاری که توسط پای ژان به چوب وارد شده بود اسکلت‌ها ب حرکت درآمده نزدیک بود او را در بازوان خشک خود خفه کرده بدیار نیستی بفرستند . اما زرنکی و هوش و ذکاوت زیاده از حد ژان او را باز هم از این مرگ وحشتناک و حتمی نجات بخشید ، زیرا بایک جست خود را از آن مهلکه بیرون انداخت و اسکلتها بعوض اینکه هیکل رشید ژان را دربرگیرند یکدیگر را در آغوش گرفتند و در این موقع بود که او برای چندمین مرتبه از مرگ حتمی نجات یافته خدا را شکر کرد .

## کشف جدید و اسرار تازه

علائم تعجب و تحیر در صورت جیمی کریستان که در کنار پنجره نشسته و سرگرم خواندن نامه‌ها بود مرتباً رو بترایید می‌گذاشت و اوراق را با اشتیاق و دقت مخصوص، یکی بعد از دیگری خوانده در کنار خود می‌گذاشت.

هر سطری را که می‌خواند تعجبش زیادتر میشد. و بهمین جهت بیشتر دقت میکرد و میگشت تا بلکه نکته‌های باریکتر از مور را پیدا نماید. از خواندن آن نامه‌ها گاه می‌لرزید و گاه لحظه‌ای تأمل میکرد و بخارج نگاه کرده گوئی مسایلی را در خاطر می‌سپارد.

سرانجام خواندن اوراق را تمام کرد و همگی را در کنارش قرارداد، ولی در همین موقع در اتاق هم باز شده «رونالد» در حالیکه لباس سیاهی در برداشت وارد شد.

ژان از جا بلند شده پس از اینکه پاسخ سلامش را داد، تعارف



## اشعهی مرگ

کرده يك صندلی راحتی به او نشان داد که بنشیند و خود نیز در کنارش قرار گرفت .

«رونالد» افسرده و غمناک بود و مانند اشخاص پریشان و مجنون متفکر و ناراحت بنظر میرسید ، همین حالت و پریشانی او جیمی را مجبور بسکوت مینمود . لحظه ای به این طریق گذشت ، بالاخره رونالد بسخن آمده چنین گفت :

– آقای جیمی کریستان ، از قرائت این اوراق چیزی دستگیرتان شد ؟ و درضمن بادت اشاره بطرف نامه ها نمود .

جیمی پس از اندکی فکر و مکثی گفت :

– آری دوست عزیز ، در این اوراق اسرار و حقایقی نوشته شده که خواننده را متحیر و مبهوت میسازد ، لیکن برگه ای قابل توجه که هویت اشعهی مرگ را آشکار نماید و او را معرفی نماید در نامه ها موجود نیست .

رونالد مقداری از کاغذها را برداشته نگاهی به آنها انداخت ، بعد روی خود را به جیمی کرده گفت :

– هان ، آقای جیمی کریستان ، چطور است که يك دور دیگر اوراق را بخوانید تا هم من از قضایا مطلع شوم و هم شما بهتر مطالب را فهمیده ودقت کنید .

جیمی سری بعلامت قبول تکان داد و به این وسیله عقیده و موافقت خود را اظهار داشت . سپس اوراق را گرفته و با وقار و متانت تمام شروع بخواندن این جملات کرد :

« خواننده ی عزیزیکه این صفحات را در دست گرفته و میخوانی ، آگاه باش و بدان که این اسناد بی نهایت بهادار و قیمتی میباشد و در ایام جوانی نوشته شده و حاوی يك سلسله حوادث و تصادفات عجیب و غریبی است که پس از خواندن به آن نکته ها متوجه شده به اسراری پی خواهی برد .

اگر شرافت و وجدان انسانی در وجود تو موجود است ، البته

## کشف جدید و اسرار تازه

پس از خواندن این اوراق و نوشته‌ها بدستگیری هیولای عجیب و وحشتناک اشعه‌ی مرگ اقدام خواهی کرد و شراب را از سرمستی مردم کوتاه خواهی ساخت .

حال که در نزد وجدان و شرافت انسانیت خود سوگند یاد کردی ، پس گوش کن و از این ببعده نامه را با دقت تمام بخوان تا به اسرار تازه‌ای راه پیدا کنی و بتوانی زودتر به دستگیری اشعه‌ی مرگ موفق شوی .

در چند سال قبل یعنی ۱۹۰۲ بود که برای بدست آوردن جواهرات و گنج‌هایی که در زیر زمین مخفی و مدفون میباشد مسافرتی بنقاط دوردست جهان کردم ، هنگام عبور از نیویورک با جوانی خوش‌مشرب و ثروتمند که املاک و دارائی زیادی داشت طرح دوستی ریختم . این شخص بقدری نجیب و اصیل‌زاده بود که بی‌اختیار فدائی او گشتم . ماهها ، بلکه یکی دوسالی گذشت و کم‌کم سه سال رسید و بالاخره روزی ملتفت شدم که درست سه سال است مهمان او هستم و در این مدت طولانی به اندازه‌ای بمن خوش‌گذشته بود که مایل نبودم حتی برای يك دقیقه از او دور شوم . اتفاقاً او هم با قلبی پاک و بی‌آلایش مرا دوست میداشت و حاضر بمفارقت و دوری من نبود ، روزی بحسب تصادف از قصدم پرسید و گفت که چه نقشه‌ای دارم و بکجا می‌خواهم بروم ، در جواب گفتم که برای بدست آوردن جواهرات و پیدا کردن الماس تن بمسافرت داده‌ام ، در نقاط مختلف عالم متواری و سرگردان هستم . در جواب لبخندی زده گفت : «ای دوست عزیز همینجا در نزد من باش و نرو ، من تورا به اندازه‌ی کافی از جواهر و الماس بی‌نیاز میکنم . » و حقیقتاً هم صحبت او که در وهله‌ی اول شوخی بنظر می‌آمد صورت جدی بخود گرفت ، یعنی يك تصادف عجیب ما را بگنجی از الماس هدایت کرد .

یکروز در اتاق کار خود نشسته بامن راجع به ازدواج با

## اشعه‌ی مرگ

دوشیزه‌ی جوانی صحبت می‌کرد ، غفلتاً در اتاقش باز و جوانی سراسیمه و پریشان وارد شد .

این شخص مباشر املاك او بود ، بی‌درنگ در حالی که قطرات درشت عرق از پیشانی پاك می‌کرد با حالتی آشفته و ترسناك چنین اظهار داشت :

« ارباب، امروز در کنار تخته سنگهای ساحلی یکی از زارعین و کارگرها دهنه‌ی غاری را پیدا کرده ، این غار بقدری تاریک و وحشتناك است که اکنون با وجود اینکه چندین کیلومتر از آن دور هستم مع الوصف از وحشت و ترس موهای بدنم راست ایستاده. خلاصه پس از این صحبتها دوستم دست مرا گرفته گفت که به آنجا خواهد رفت. و نیم‌ساعت بعد دور از شهر در کنار ساحل ، ما هر دو در جلوی آن غار وحشتناك که مباشرش تعریف کرده بود رسیده بدرون آن نگاه می‌کردیم .

او از تصادفات و این قبیل کارهای دشوار و سخت بینهایت خوشوقت میشد . بهمین لحاظ با میل هر چه تمامتر و اشتیاق زیاد یکی از کارگرهای جسور و بی‌باك را که داوطلب گردیده بود بایک چراغ قوه‌ی جیبی بدرون آن غار وحشتناك و سهمگین فرستاد . بعد از يك ربع ساعت که در انتظار او بسر بردیم غفلتاً صدای فریادی از درون غار به گوشمان رسید . به مجرد شنیدن صدا تصمیم گرفت وارد غار شود ، هر چه او را منع کردم فایده‌ نه بخشید ، چراغ قوه‌ی جیبی‌اش را در آورده ، آهسته آهسته و با احتیاط کامل در تاریکی و سکوت عمیق وارد غار شده از نظرها ناپدید گردید . بیشتر از نیم ساعت از رفتن او گذشت ، ولی ابدأ خبری از او نشد ، ضربان قلب من از ترس و وحشت رفته رفته شدیدتر میگشت ، بقدری که هر دقیقه بنظرم سالی طول میکشید ، میخواستم بشهر مراجعت کرده مردم را خبر کنم .

این فکر کم‌کم قوت میگرفت و هنگامیکه برای انجام این مقصود و تصمیم خود ، عازم شدم ، صدای چندتیر در درون غار پیچید .

## کشف جدید و اسرار تازه

همه دور دهنه‌ی غار جمع شده و گوش دادیم . چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه وحشت‌زده در حالیکه رنگ و رورا باخته و آثار ترس بر صورتش هویدا و در روی دوشش کارگر بیچاره را نهاده بود خارج شد . کارگر شجاع را بر روی زمین نهاد و خود نیز به گوشه‌ای بی‌حال و مانند مرده افتاد . وقتی که جریان را چنین دیدم فهمیدم که خطر از او رفع شده به همین جهت برای به هوش آوردن کارگر جلو رفتم، ولی بی‌اختیار فریادی از ترس کشیده چند قدم عقب رفتم . زیرا اسکلت مرده‌ای ، کارگر بیچاره را محکم در آغوش گرفته بود . بازحمت زیاد اسکلت مرده را از او جدا ساختم و در نتیجه‌ی معالجات فوری و مداوم کم‌کم به هوش آمد . لحظه‌ای ساکت ماند تا اندکی حالش بهتر شد . سپس بالکنت زبان که از ترس ناشی شده بود این کلمات را ادا کرد :

« هنگامیکه در غار مشغول پیش‌روی بودم ، سایه‌ای مانند برق از جلوی نظرم رد شد ، لحظه‌ای نه گذشت که در مقابل خود هیولائی ... آه ... خدایا ... وحشتناک است ... شیاطین ... ارواح مرده‌ها ... اجنه ... نمیدانم! ... »

در این موقع زانو بزمین زده مشغول خواندن دعاشد و سکوت کرد . ولی بالاخره در نتیجه‌ی اصرار من چنین دنباله‌ی سخن خود را گرفته گفت :

« بمحض دیدن آن شیخ وحشتناک ، به خیال فرار افتادم، اما خیلی دیر شده بود ، زیرا آن شیخ خوفناک با هیکل جهنمی خود بطرف من هجوم آورد ، از شدت ترس و وحشت فریادی کشیده بی‌هوش شدم و دیگر به هوش نیامدم تا موقعی که صدای چند تیر مرا بخود آورد ، لیکن به محض اینکه چشم‌هایم را باز کردم دیدم که در بالای زمین حرکت میکنم و این اسکلت موخس در بغلم جای دارد . دیگر بکلی از حال رفتم و تعجب میکنم که چطور تا کنون زنده مانده‌ام . »

در اینجا نفسی تازه کرد و خواست تا دوباره ادامه‌ی سخن بدهد،

ولی نجات دهنده‌ی او مجال نداده چنین اظهار داشت :

— پس از ورود و گردشی که در غار کردم بالاخره به مکانی رسیدم که اشباح نامرئی در حرکت بودند ، چون به ارواح و شیاطین معتقد نیستم ، بدون کمترین هراس در اتاق را باز کردم ، بمحض باز کردن در ، دست استخوانی اسکلتی به گردنم افتاد ، با وحشت تمام آنرا از خود دور کردم . بعداً فهمیدم که تورا با طناب در اتاق آویخته و دست و پایت را به وسیله‌ی فتری بدر بسته‌اند . و باین طریق هر که در را باز میکرد ، دست و پای اسکلت بگردنش جفت می‌شد . چند قدمی پیش نرفته بودم که به در دیگر رسیدم ، این دفعه در را با احتیاط باز کرده داخل گشتم . اسکلت دیگری را مشاهده کردم که در مقابل من به دیوار تکیه داده فك‌هایش را بهم میزند ، رفته رفته ترس بر وجودم استیلا یافت و این ترس موقعی مرا بی‌حس و حال کرد که در مقابل خود هیكل عظیمی را دیدم که با قیافه‌ی مهیبش ایستاده بمن میخندد . دستم یارای بیرون آوردن هفت تیر را نداشت ، بالاخره بازحمت زیاد هفت تیر را در آورده نشانه رفتم .

صدای هفت تیر در فضای تاریک و وحشتناک غار بیچید و متعاقب آن هیكل کوه پیکری که چیزی در روی دوش داشت بر زمین افتاد ، خود من نیز بی‌حس و حرکت در گوشه‌ای افتادم . بعد از چند دقیقه به هوش آمدم ، برخاسته بطرف این هیولا پیش رفتم «ژیلبر» را دیدم (و یادست اشاره کرده‌ام و نشان داد) که در کنار او بی‌هوش است ، او را بردوش گرفته بدون معطلی فرار کردم ، وقتی که خود را از غار بیرون افکندم ، نفس راحتی کشیده به شما ملحق شدم .

لحظه‌ای مکث کرد و پس از آن همه را به گرد خود جمع کرده گفت :

«رفقا من چند سال است که به اخلاق و طینت پاک شما آشنا گشته و میدانم که خیانت در وجود هیچکدامتان رخنه نکرده است . لذا بدون پروا احساسات درونیم را برای شما فاش میکنم . آیا حاضرید؟ همه سوگند یاد کنید که باهم متفق باشیم .»

## کشف جدید و اسرار تازه

همگی فریاد کشیدند و قسم خوردند . بعد از اتمام سوگند با روحی بشاش دورش جمع شده منتظر صدور اوامرش شدند و او دوباره چنین شروع به سخن کرده گفت :

« به عقیده‌ی من در این غار تاریک و موخس اسراری پنهانست، و این اسرار در نزد این هیولا مخفی است؛ اگر بخت با ما یاری کند و او زنده باشد، خواهید دانست که سخنان من از حقیقت دور نیست . حال میباید از امروز بدون اطلاع دیگران به این کار تن دردهیم و هر روز مقداری از این غار را شکافته تا اینکه به مقصود نایل شویم . و نخستین اقدام ما اینست که هم اکنون همگی با مشعلها به داخل غار برویم و از هیچ چیز نهراسیم، زیرا که مردگان باز نمیگردند و اینها اسکلت اشخاصی است که تنها به این غار رفته و از شدت ترس ، جان سپرده اند . بطور قطع این هیولا روزی جوان بوده و در اینجا زنده به گور مانده؛ چون راه خروج را نیافته به همین جهت اجساد مردگان را به سلیقه‌ی خود زینت غار قرار داده است . »

از عصر همان روز پیشروی در غار شروع شد و پس از دو ساعت به زحمت جسد آن هیولا را به بیرون غار انتقال دادیم . همه دور او حلقه زده و به آن مخلوق عجیب مینگریستیم ، موی ریشش بلند و ابروانش پر پشت، چشمها گودرفته ، موهائی که از شدت درازی تمام صورتش را پوشانیده بود و بالاخره ناخنهای دراز و کثیفش قیافه‌ی او را بینهایت مخوف نشان میداد .

تمام بدن او لخت و پوشیده از پشم بود ، فقط يك تکه پوست حیوانی را به کمر بسته و به این طریق ستر عورت میکرد .

از چند تیری که بطرف او انداخته شده بود، دو تیر به او اصابت کرده نزدیک قلبش را سوراخ کرده بود .

بعد از مدتی سر خود را بلند کرد و نگاه وحشت آمیزی به اطرافش انداخت، و همینکه آسمان نیلگون و آفتاب درخشان را بالای سرش دید مانند خفاش چشمان خود را بست و به سختی نفس میکشید،

گوئی آخرین لحظات زندگی را طی میکرد .  
 در این موقع دوباره چشمان خود را گشود و همینکه مارا در بالای سرش دید دهان خود را باز کرد تا صحبت کند، ولی نتوانست ، زیرا زخمهای مهلکش به او اجازه‌ی صحبت را نمیداد. چیزی نمانده بود که مرگ گریبانش را بگیرد و بدون اینکه چیزی گفته باشد چشم از این دنیا به بندد . فوری فکری به خاطر مخطور کرد ، کاغذ و مدادی را از بغل درآورده نزد او نهادم و او بدون تعجب مداد را برداشت و نوک آنرا به زبان نزدیک کرده در روی زبان گذاشت و بر روی کاغذ فشار داد، همینکه دید خاصیت نوشتن دارد، کلمات نا- مفهومی را نامنظم و کج و معوج در روی کاغذ نوشت ، کم کم دستش سست شد و مداد را رها نمود و آهسته در روی زمین خوابید و برای ابد چشمان خود را فرو بست .

همه گرد کاغذ جمع شده به آن خطوط مبهم نگاه میکردیم و هیچکدام از آن نوشته سردر نمی‌آوردیم . سرانجام یکی از زارعین و کارگرها کاغذ را گرفته به دقت نگاه کرد و سپس گفت: این خط شبیه به خط کتابیست که از اجدادم میراث به من رسیده . پدرم میگفت که این کتاب بومیان قدیم امریکا بوده است .

همه اصرار کردیم تا هرچه زودتر این کتاب را بیاورد . چند لحظه بعد این کتاب در دسترس ما قرار گرفت . کلمات آن به انگلیسی خیلی قدیمی ترجمه شده، در مقابلش نوشته شده بود. بازحمت زیاد کلمات را يك به يك در این کتاب جستجو کرده بالاخره يك جمله به انگلیسی ترجمه شد . لبخند مسرت آمیزی بر لبان ما نقش بست، جملاتی را که پیدا کردیم بی اندازه ما را خوشحال کرد، زیرا که این کلمات عبارت بود از :

**« گنج - معدن - الماس - از سمت راست پیش**

**بروید ... »**

همه با وجد و سرور میرقصیدیم و به افتخار این موفقیت کاملاً

خوشحال شده و از زور خوشحالی و نشاط کلاهایمان را به هوا پرتاب می کردیم .

بالاخره روزها گذشت و کارکنان و کارگران ما هنوز از سمت راست غار پیش می رفتند، موانع را خراب می کردند و با ایمانی پاک این کارسخت و دشوار را انجام میدادند .

دوستان و آشنایان، یعنی تمام کسانی که برای این شخص کار می کردند بیادگار این ایام فرخنده و فراموش نشدنی دوشیزه ی زیبا و ثروتمندی را که طرف میل اربابشان قرار گرفته بود برای او خواستگاری کردند .

این مرد نجیب و دوست داشتنی هنگامیکه دفتر ازدواج را

امضامیکرد نام خود را چنین نوشت: «**کنت فلوشی پاره**» .  
واژه مه باوقارتر نوکر و مباشر با وفایش «استانلی» بود که وسایل ازدواج او را فراهم ساخت. کنت همان موقع از زحماتش قدر دانی کرد و او را بی نهایت عزیز میداشت و روزی مرا به اتاق کار خود برد و اسرار فامیلش را برای من گفت . کنت برادری داشت که از خودش بزرگتر بود و چون از آغاز جوانی ولگردی و عیاشی میکرد ، طرف توجه پدر قرار نگرفت و اموال سرشار پدر تنها به کنت رسید و برای برادرش سهمی باقی نماند .

معهدا کنت برای اینکه برادر خود را نیازارد، او را نزد خود خوانده با او به مهربانی رفتار کرد، ولی از آنجا که برادرش قلباً جاه طلب و در عین حال فرومایه بود، نیکی های برادر را بادیده ی بسته می نگریست و هر چه به کنت نصیحت می کردم که او را از خود دوردارد، مؤثر واقع نمی شد، بطوریکه او را از قضیه ی گنج هم مطلع ساخت. و منکه به خیانت این مرد پست اطمینان داشتم، مخفیانه او را تعقیب می کردم و کارهایش را زیر نظر داشتم .

سالها گذشت و کنت صاحب دودختر توأم شد، نام یکی را «نلی» و نام دیگری را «میترا» نهاد، اکنون آنها به سن چهارده -



## اشعهی مرگ

سالکی رسیده‌اند و در تمام این چند سال هنوز اثری از گنج هویدا نگشته بود .

کم کم قلب من نسبت به کارکنان مشکوک شد و در این موضوع با خود کنت مشورت کردم ، او مرا کاملاً مطمئن ساخت که اشتباه کرده‌ام .

مدتی گذشت و هر روز یکی از کارکنان مفقود می‌شد . کنت از این غیبت‌های پی در پی و مفقود شدن کارگرها در تعجب بود و در پی اشخاص مطمئن به همه کس سفارش می‌کرد . برادرش در این راه پیشقدم شده اشخاصی را معرفی می‌کرد و کنت برای اینکه روی برادر را برنگرداند، آنها را در این کار شرکت میداد .

بعد از چندی ملتفت شد که غیر از استانلی تمام کارکنانش عوض شده‌اند، همانجا پی برد که چه خبط بزرگی مرتکب گشته و دست برادرش را در کار دخالت داده‌است .

در آن موقع از من چاره جوئی کرد ، من به او گفتم که باید به غار رفته و خود نیز جستجو کنیم .

در جواب گفت : « در غار به این بزرگی که بیست نفر اثری از گنج نیافتند، ما دو نفر چگونه موفق خواهیم شد . »

در جوابش خندیده گفتم : « اشتباه می‌کنی ، راهی را که من به شما نشان خواهم داد راه اصلی گنج است و این حقیقت چند روز پیش به خاطر من رسیده . »

همانروز به غار رفتیم ، ولی بدون اطلاع احدی از سمت چپ شروع به پیشروی می‌کردیم . بعد از چند روز گرسنگی و تحمل زحمت و عبور از میان اسکلت‌های مردگان و اشباح ترسناک و دالانهای تاریک ، بالاخره در اتاقی گنج الماس را یافتیم . صندوق کوچک محتوی الماس در گوشه‌ی اتاق قرار داشت و هر دو باشعف به آن سمت دویدیم و با مشقت زیاد در آن صندوق را شکستیم . برق خیره‌کننده و درخشان الماس‌ها چشمانمان را خیره کرد .

## کشف جدید و اسرار نازه

هر نوع الماس ریز و درشت به رنگهای الوان در آن قرار داشت، اول از همه کاغذی جلب نظرمان را کرد، فوری آنرا برداشته باز کردیم، خطوطی شبیه به همان علامات سابق و خطی که قبلا در کاغذ آن هیولا دیده بودیم در کاغذ مشاهده کردیم. چون آن کتاب فرهنگ نزد کنت مانده بود و اتفاقاً برای همین موضوع که اگر نوشته‌ای با آن خط یا خطهای دیگر یافتیم بتوانیم بخوانیم همراه آورده بودیم. به کومک آن فرهنگ خطوط را خواندیم، مفهوم آن نوشته چنین بود:

« پیدا کنندگان این گنج، مطمئن باشید که بعد از این دیگر گنجی در این غار نخواهید یافت و بیش از این جستجو فایده و ثمری ندارد.

این گنج یادگاری است از ایامی که سرخ پوستان وحشی به قبیله‌ی متمدن ما حمله کردند و من و یارانم از ترس و وحشت، این غار را حفر کرده با مقدار زیادی اغذیه و لوازم ضروری و این صندوق الماس به آن پناه بردیم و در آنجا مخفی شدیم.

از بدبختی زلزله‌ی شدیدی به وقوع پیوست و دهنه‌ی این غار را مسدود ساخت و ما هر چه جستجو کردیم، اثری از در غار نیافته و مانند زنده به گوران سرگردان در آنجا باقی ماندیم. غذای ما مرتب و خوراکی کم‌کم تمام بود، آب هم به اندازه‌ی کافی از این غار عبور میکرد، ولی تصدیق کنید که زندگی در گور چقدر دشوار است، سالون بزرگی را در سمت چپ غار انتخاب کرده امواتمان را در آن سالون جای میدادیم. و لابد ای کسی که گنج را پیدا کرده‌ای راه عبورت به آنجا افتاده و یا خواهد افتاد و آنها را مشاهده خواهی کرد؟! »

در اینجا نامه به پایان رسید، فقط امضائی بنام «آرتور پویماک»، دریای نامه به چشم میخورد. بعد از خواندن نامه صندوق را در همانجا گذاشته خود بیرون آمدیم. کنت بعدها از جواهرات استفاده کرد، مقداری هم از آن به من داد تا گردن بندی برای «میترا» و

انگشتی برای «نلی» دودخترش درست کنم . منم به «نیوکسل» وطن اصلی خودم مراجعت کرده آن جواهرات را به صورت يك انگشتر و گردن بند ساختم . موقعیکه آنها را ساخته و پرداخته بنزدش بردم ، کاغذی نوشت و در زیر نگین انگشتر نهاد ، هرچه خواستم از مضمون آن نامه مطلع شوم نگذاشت و گفت که خواندن آن با مرگ من توأم است ، زیرا در آن نام جنایتکاری برده شده که با حيله و مکر مایل به پیدا کردن جواهرات قیمتی است و در روی گردن بند شرح ورود و پیدا کردن گنج را نوشت و برای اینکه کاملا مطمئن گردد کتابچهی یادداشت کوچکی را نیز برداشت و اسرار گنج را در آن نوشت .

و اما بد نیست که اندکی هم راجع به نسب و فامیل زنش صحبت کنیم .

این دختر که از طبقهی اشراف بود خواهری داشت که چند سال از او کوچکتر و به اسم «نواک» نامیده میشد . این دوشیزه را «پاتریشامون» که جوانی از ملاکین آفریقا بود و در آنجا مقداری اراضی داشت برای خود انتخاب نموده با او ازدواج کرد . خانم نواک هنگام زناشوئی هیجده سال داشت . پس از ازدواج هیجده سال در نیویورک بودند و در این مدت خدا به آنها پسری داد که نامش را «کلورمانی» گذاشتند و از قضا بطور تصادف این طفل گم شد . تمام جستجو و تلاش پدر و مادرش در پیدا کردن این بچه بی نتیجه ماند .

کنت آل بوم عکس بزرگی تهیه کرده و عکس تمام فامیل را از کوچک و بزرگ در آن قرار میداد، حتی عکس «پاتریشامون» و فرزند کوچکش را نیز در آن جای داده بود .

چندی از این واقعه گذشت، روزی پاتریشامون برای دیدار پدرش مجبور شد که به آفریقا مسافرتی بکند و در این مسافرت ناچار زن خود را نیز همراه برد و با وجود اینکه خانم نواک مسافت دوری با خواهرش فاصله داشت، مع الوصف مرتب مبادلات کاغذی بین او و

## کشف جدید و اسرار تازه

خواهرش ادامه داشت . یکسال از این جریان گذشت ، روزی خانم نواک در نامه‌ای که از خواهرش آمده بود خبر فوت پدرش «هانری» بردو، را خواند. این خبر او را بی‌اندازه ناراحت و پریشان ساخت، بطوریکه تصمیم گرفت هر چه زودتر به نیویورک مراجعت کند، لیکن مقارن همین اوضاع، واقعه‌ی ناگوار دیگری به وقوع پیوست که او را سخت متأثر نمود و آن عبارت از مرگ ناگهانی کنت پاتریشامون بود. و شرح واقعه از این قرار است که روزی کارکنان شوهرش درخت های بزرگ و سنگین قیمت قسمتی از باغ را می‌انداختند ، تا آن زمین را مسطح نموده برای کشت و زرع مهیا سازند . غفلتاً تنه‌ی درخت بزرگی به روی کنت بیچاره می‌افتد و در نتیجه‌ی این ضربت ناگهانی به مهره های پشتش خللی وارد آمده ، فوری او را از پای درمی‌آورد .

بنابروصیتنامه‌ای که قبل از مرگ نوشته بود خانم نواک را تنها وارث دارائی خود معرفی کرده بود ، خانم نواک هم که خود را ناگزیر از مراجعت به نیویورک میدانست، اموال غیر منقول شوهر را به پول تبدیل کرد و با ثروت سرشاری عازم میهن گشت .

اتفاقاً در همین اوقات نامه‌ای از خواهرش به او رسید که سهم میراثی خانم نواک را عجلتاً به خانه‌ی خود برده تذکر داده بود که این جریان تاموقعی است که «نواک» تصمیمی اتخاذ به نماید ، و در ضمن در همین نامه «نواک» را مطلع ساخته بود که شوهرش گنجی را پیدا کرده و در آنجا زندگی مجللی ترتیب داده است . خانم نواک با اینکه صاحب میلیونها ثروت شده بود، معهداً دندان طمع را تیز کرده برای بدست آوردن ارثیه‌ی پدر و گرفتن سهمی هم از گنج شوهرش به این مسافرت تن درداد، و قبل از حرکت نامه‌ای به خواهرش نوشت و مراجعت خود را به او اطلاع داد.

درست یکماه گذشت، ولی آن کشتی که خانم نواک با آن مسافرت میکرد به نیویورک نرسید، و بالاخره بعد از تحقیقات زیادی

## اشعهی مرگ

که به عمل آمد، معلوم شد که کشتی آنها در میان اقیانوس بیکران اطللس غرق گردیده و احدی از این کشتی جان سلامت بدر نبرده است .

این خبر کنت فلوشی پار را بی نهایت خوشحال کرد، زیرا در حیات خود او، یکی از مدعیان احتمالی، که بعدها تصور میرفت در سر راه زندگی دخترهایش خاری شود از بین رفته بود، و تنها کسی که خیال کنت را مشوش مینمود برادرش «ویلسن هانس» بود و می-ترسید که بالاخره روزی او هم مدعی بزرگی برای دخترانش بشود و اتفاقاً نظریه‌ی او درست درآمد و همینطور هم شد، زیرا بعد از فوت کنت، برادرش به وسایل زیادی متشبت گردید تا اینکه وصیت نامه‌ی پدرش را بدست آورده آنرا پاره کرد و به این طریق او هم شرعاً و هم قانوناً مالک نصف اموال پدر میشد .

خبط بزرگی را که به عقیده‌ی من کنت مرتکب گردید اینست که برای «استانلی» محرم راز و مباشر و بالاخره نوکر و فادار خود سهمی معین نکرد، و این مرد شریف را که جوانیش را در خانه‌ی کنت از دست داده بود از این بی فکری و سهل انگاری مکدر ساخت ، و استانلی این موضوع را چند مرتبه برای من در نامه های خود به این شرح نوشت :

« اگر دختران کنت مرا از پول بی نیاز نکنند، اسرار گنجها را فاش کرده آنها را دچار اشکال خواهم ساخت . » کنت به مرگ طبیعی نمرد ، بلکه او را مسموم کردند ، و این موضوع را خود او قبل از مرگش برای من نوشت . زنش قبلاً مرد و متعاقب او کنت بدبخت هم طعم مرگ را چشید . بعد از فوت کنت خواستم به پلیس اطلاع دهم و علت مرگ او را که بر اثر مسمومیت بود بگویم ، ولی نظر به اینکه در کاغذ .....

در اینجا نوشته‌ها ختم شده و در چند سطر پائین تر چنین

نوشته بودند :

« اینک خواننده‌ی عزیز می‌بیند که از اسرار ما با اطلاع شدی، چند نکته‌ی دیگر نیز باقیست که میبایستی شمارا با آنها هم مطلع سازم، کتابچه‌ی اسرار و گردن بند الماس در جعبه‌ی جواهرات دو خواهر، پشت ساعت دیواری سالون میباشد. و اما انگشتر هم تصور میکنم نزد خانم نلی باشد. آری اینک که پرده از روی اسرار برداشتم و شمارا تا اندازه‌ای راهنمایی کرده، از قضایا آگاه کرده‌ام خوشحالم، ایکاش مطمئن بودم که این جانی پست فطرت کیست، اینرا دیگر به هوش و ذکاوت شما واگذار میکنم، زیرا که شما به آلبوم عکس فامیلی کنت دسترسی دارید و بطور قطع عکس این جانی مرموز و قاتل خون آشام را که در یکی از برگهای آن جای گرفته است، پیدا خواهید کرد و او را شناخت، بسزای اعمال پست و حیوانیش خواهید رسانید »

### «لوی دانلی»

پس از خواندن نامه جیمی کریستان سرش را بلند کرده به چهره‌ی مبهوت و متعجب رونالد خیره شد. رنگ پریده و قیافه‌ی وحشتناک و عجیب رونالد نشان میداد که جملات این نامه تا چه اندازه در او تأثیر خود را بخشیده است. پس از لحظه‌ای سکوت جیمی گفت:

— آقای رونالد، پدر شما از آنجا که مردی شریف و باوجدان بود، به اندازه‌ی کافی ما را از اطلاعات قیمتی خود بهره‌مند ساخت. امیدواریم که با کمک او بتوانیم مشکلات را از پیش پا برداشته، انتقام دیرینه‌ی این فامیل ستم‌دیده و زجر کشیده را بطور کامل و خوب از این حریف خونخوار و این هیولای وحشتناک بگیریم و به سزای اعمال ناشایست و جنایات بی حسابش مکافات دهیم.

## ژان تیکمان

### اسرار ژولیده مویان و غار زیر زمینی

ژان تیکمان را موقعی‌رها ساختیم که بازحات زیاد از گودال مرگ، یعنی همان چاهی که پراز آب بود و چند تمساح عظیم الجثه به او حمله کرده نزدیک بود در چنگال مرگ گرفتار شود و در کام تمساحها فرورود ، بیرون آمده در دالان تاریک و پریچ و خمی شروع به راه رفتن کرد .

دالانی که ژان مشغول پیشروی در آن بود به دو راه تقسیم میشد . ژان پس از فکر بسیار از راه اصلی منحرف شده به طرف راه دیگری که نوری از آن سمت میتابید شروع به رفتن کرد . ستونهای زیادی در آنجا برپا بود ، ژان پس از گذشتن از چند ستون يك مرتبه متوجه شد که در صدمتری این ستونها هیکلهای عجیب و غریبی مشغول کندن زمین هستند . ژان پس از تعجب زیاد و وحشت فراوان خود را در کنار ستونها مخفی کرده ، آهسته و بدون صدا ،

## ژان تیکمان

یوآش یوآش به آنها نزدیک شد و وقتی که به اندازه‌ی کافی جلو رفت ، خود را در پشت تخته سنگ بزرگی پنهان ساخت و به این طریق قیافه‌های عجیب و مخوف يك يك آنها را از زیر نظر گذرانید .  
چشمهای خون‌آلود ، موهای زولیده ، ریشهای بلند ، چهره‌های خشن و ترسناك و بالاخره اندامهای ورزیده و درشت آنها دل قوی ژان را به لرزه انداخت ، گوئی این اشخاص از انسانیت بدور بوده و یا تا کنون آرایشی نکرده‌اند . گاهیگاهی تأمل کرده‌عرق از صورتشان پاك ميكردند و دوباره با كلنك و بیل‌های خود مشغول كندن دیوار مقابل میشدند .

ژان موقعیت را بس و خیم دیده از همانجا که آمده بود آهسته آهسته شروع به عقب رفتن کرد ، تا اینکه دو مرتبه به دور راه اولی رسید . ولی پیوسته از خود سوآل میکرد: « اینها کیستند و در این غار چه میکنند ؟ » سرانجام به این طریق خود را قانع ساخت که لابد در این غار اسراری است که با زندگی این جنایتکاران ژولیده‌موارتباط کامل دارد . اما از همه‌ی اینها که به گذریم گرسنگی و تشنگی ، ژان را سخت در عذاب و ناراحتی گذارده بود ، معذالك با تمام خستگی و گرسنگی در غار اسرار آمیز به جلو میرفت و به امید راه نجات دل‌خوش بود ، ولی در این بین صدای صحبتی در نزدیکی خود شنید . قدمها را آهسته کرد و به طرف صدا نزدیک شد . در اینجا دری وجود داشت که از سوراخ کلیدش روشنائی ضعیفی به غار میتابید ، چشم خود را به سوراخ گذارده با يك نظر وضعیت اتاق را زیر و رو کرد و از زیر دید خود گذراند عده‌ای چینی گرد میزی جمع شده با هم تبادل افکار میکردند ، اندامهای لاغر و دراز ، چهره های زرد و کشیده ، چشمهای تنگ ، ریشهای بزی ، سیبیل‌های بلند آویزان و خلاصه قیافه‌های کریه و وحشتناکشان منظره‌ی مرگباری را در آن سرداب ایجاد کرده بود .

ژان از این اتاق بوی غذائی نهنشید و ناچار آنجا را هم ترك



کرد ، و چون این مرتبه نزدیک بود از شدت تشنگی و گرسنگی ضعف کند و در آنجا زنده به گور شود شروع به دویدن نمود . پس از لحظه‌ای به جلوی پلکانی رسید و همینکه خواست بالا برود ، يك دفعه صدای پائی او را متوجه ساخت ، دری که در بالای پله قرار داشت باز شده یکی از آن هیاکل عجیب و وحشتناک از آن خارج گردید ، ژان خود را به دیواری چسبانید و هفت تیر خود را بیرون آورده آماده نگه داشت و همینکه آن هیولای ترسناک به پائین پله رسید ، ژان با انتهای هفت تیر ضربه‌ی محکم و سختی بر سرش فرود آورده خود فوری برگشت تا از پله‌ها بالا رود ، ولی حریف از آن حریفها نبود که به این زودی و بایک حمله‌ی مختصر از میدان در برود ، زیرا حریف قوت و زورش هم مانند قیافه‌اش عجیب بود و از این ضربت ، برعکس پیش‌بینی ژان بهیچوجه آسیبی به او نرسید ، بلکه با چالاکی تمام به طرف ژان پریده او را برگرداند و مشت محکمی به صورتش نواخت ، به طوریکه ژان به گوشه‌ای پرتاب شد و ضعف گرسنگی و تشنگی و خستگی و بالاخره ضربه‌ی محکم و کاری این مشت ، دست به دست هم داده او را بی‌حس کرد و همینکه خواست مجدداً از جا بلند شود ، پرش سریع حریف مانع بلند شدنش شد ، و حریف هیکل غول‌آسا و سنگین خود را به روی او انداخت و با ضربات محکمی که به شکم و صورت ژان مینواخت بکلی قدرت حرکت را از او سلب کرد ، بطوریکه ژان نمیتوانست بجنبد . سرانجام پس از كتك مفصلی که خورد ، در زیر دست حریف زورمند و هیولای وحشی بدون کوچکترین حرکت بیهوش و بی رمق افتاد . حریف همینکه دشمن را مغلوب دید از جا بلند شد و به آسانی مثل اینکه کودک را بر میدارد ، هیکل تنومند و بیهوش ژان را از زمین بلند کرد و بروی دوش گذارده دو مرتبه از پله‌ها بالا رفت ، او را به اتاقی که مقدار زیادی پوشال کف آنرا پوشانیده بود به روی زمین خوابانید و خود خارج شد .

## ژان نیکمان

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره مراجعت کرد، ولی ایندفعه مقداری نان و کاسه‌ای آب همراه داشت که در کنار کارآگاه گذاشته و پس از اطمینان از اینکه ژان بیهوش است از اتاق خارج گردید .

چند لحظه‌ای گذشت، ژان کم کم حرکتی به خود داده، رفته رفته به هوش آمد، ابتدا سرش را بلند نموده نگاهی به اطراف انداخت و همینکه نان و آبی در کنار خود مشاهده کرد با حرص و ولع تمامی به آنها حمله ور شد، آب را لاجرعه سر کشید و تکه نان را نیز با دولقمه فروبرد . اگرچه باشدت گرسنگی و تشنگی که او داشت، این غذای مختصر و کم برای او کافی نبود، ولی همین مقدار جزئی هم کافی بود تا قوای از دست رفته‌اش را تا اندازه‌ای جبران سازد. پس از صرف غذا دوباره دراز کشید . پیش خود فکر میکرد که اگر آن هیولای قوی هیکل، چینی‌ها را خبر کند، دو مرتبه گرفتار آنها خواهد شد و در اینجا باز رهائی و نجات از مرگ برایش مقدور نخواهد بود و با علاقه‌ی زیادی که به زنده ماندن داشت تا اینهمه اخبار عجیب و شنیدنی را با خود به خارج به برد، مرگ خیلی سخت و ناگوار بود .

در همین لحظات که ژان در بحر تفکر و اندیشه غوطه ور بود و راه حلی پیدا میکرد که چگونه و به چه طریق از چنگال این خونخواران و هیولای وحشی و مخوف جان سالم به در برد، دفعتاً صدای باز شدن قفل زندان او را متوجه ساخت . فوری چشمهای خود را به هم گذاشت و خود را به بیهوشی زد. در زندان باز شد و ژان از زیر چشم همان شخص را دید که به طرف او جلو می‌آید . وقتیکه بالای سر ژان رسید، خم شد تا او را معاینه کند که غفلتاً لگد محکمی به شکمش خورده به عقب پرتاب شد و تاخواست متوجه جریان امر و کنترل خود شود، ژان به سرعت برق خود را به روش انداخت . بایک دست گلویش را فشار میداد و با دست دیگر ضربات محکمی با مشت به سر و صورت حریف مینواخت . ایندفعه هیولا تاب تحمل

## اشعه‌ی مرگ

حملات شدید ژان را که بادقت خاص و فنون کشتی میزد، نکرده  
بیحس شده درزیر دست و پای ژان بیهوش بر زمین ماند .  
ژان فاتح و خندان از روی جسد بی حرکت هیولا بلندشد و  
پس از بازرسی مختصری که بعمل آورد فهمید که اینجا محل آذوقه  
و خوراکی کارکنان و کارگران و چینی‌هاست و این شخص هم پاسبان  
و مأمور نگهداری این محل میباشد. بعد شروع به خوردن غذاهای  
لذیذی که در آنجا موجود بود نمود و با خوردن يك كوزه شراب  
خستگی بکلی از بدنش خارج شد و با نیروی عجیب و خونسردی و آرامش  
کامل از پله‌ها سرازیر شد و در انتهای دالان از نظر ناپدید گردید  
و آن هیولای وحشتناک و خونخوار را بیهوش و بی حرکت بر جای  
باقی گذاشت .



## ساعت دیواری و اسرار جواهرات

در تاریکی و سکوت شب دو نفر در جلوی عمارت عظیمی مشغول صحبت بودند و بانگ‌های مشکوک و دقیق و نافذ خود به اطراف نظر دوخته، خیلی آهسته باهم صحبت میکردند. از صحبت‌های آن‌دو چیزی مفهوم و شنیده نمیشد، بالاخره نگاهشان متوجه یکدیگر شده لحظه‌ای به هم نگریستند، در این ضمن یکی از آنها سرش را به گوش دیگری نزدیک کرده با صدائی که نسبتاً شنیده میشد گفت:

— به عقیده‌ی تو کسی متوجه ما نیست؟

— خیر ارباب، من کاملاً اطراف را مواظب بودم.

— بسیار خوب، پس داخل شویم.

حالا بدن نیست قبل از اینکه این دو نفر را کاملاً به شناسیم و با آنها داخل عمارت شویم، مختصری از وضع عمارت و سابقه‌ی آنرا برای خوانندگان عزیز شرح دهیم.

عمارت عظیمی که این دو نفر در کنار آن ایستاده صحبت میکردند،

## اشعهی مرغی

همان عمارت باشکوه و زیبای کنت «فلوشی پار» مرحوم است که شاید روزی گل سرسبد خیابان «مرناور» بود و اکنون بدون جلال و جبروت در آن تاریکی ژرف فرو رفته، مانند جسم سیاه و عظیمی بی حرکت به نظر میآید.

استانلی دربان و محافظ پیر این عمارت هم بعد از فوت ارباب و دخترانش از توقف و نشستن در این عمارت به ستوه آمده، اناثیهی متوسط خود را به اتاقی که در کنار در بزرگ عمارت قرار داشت انتقال داد، و به این ترتیب هیولای عظیم عمارت کنت، سرپرست و محافظ چندین ساله اش را نیز از دست داده بود و چنانچه به خاطر خوانندگان محترم باشد و بطوریکه در ابتدای داستان گذشت در پشت این عمارت کوچهی تنگ و کثیفی وجود داشت که به وسیلهی در پوشیده و کوچکی به داخل عمارت مربوط بود. در تاریخچهی این در پوشیده اسراری موجود بود که نشان میداد از چه موقع تا بحال این در باز نشده است!

و اینک که مختصری از وضع گذشته و حالیهی عمارت را شرح دادیم، با اجازهی خوانندگان محترم به سراغ آن دونفری میرویم که اتفاقاً در پشت همین در ایستاده تصمیم گرفتند که داخل عمارت شوند، و پس از گفتگوی مختصری که شما هم از آن مطلع هستید، آهسته فشاری بر در وارد آوردند و در بدون مختصر صدائی باز گردید. هر دو داخل شدند و با کمال احتیاط و سکوت از دالانها و درهای متعدد زیر زمین گذشته تا اینکه در زیر دریچهی کف سالون رسیدند.

یکی از آن دونفر که در بیرون ارباب را مخاطب ساخته بود، گوش خود را به کف دریچه گذاشته مدتی بی حرکت ایستاد، سپس روی خود را به دیگری کرده گفت:

— ارباب گویا کسی در سالون راه می رود.

ارباب یا بهتر بگوئیم ژان تیکمان کار آگاه جوان پرسید:

— چه گفتی؟ کسی در سالون است؟! ...

## ساعت دیواری و اسرار جواهرات

— آری ارباب، صدای پائی به گوش میرسد، تصور میکنم...  
ژان سخنش را قطع کرده گفت :  
— در اینصورت آهسته دریچه را بلند کن.

جیمی فشاری بر شستی کوچکی که در کنار دریچه قرار داشت وارد ساخته، فوری دریچه بلند شد و هردو از زیر زمین خارج گشته داخل سالون شدند. دفعتاً امتداد نور چراغ جیبی ژان در انتهای سالون به شخصی افتاد که به عجله از در سالون خارج شد و از نظر ناپدید گردید.

ژان برگشته به معاونش گفت :

— جیمی تو مواظب ساعت باش، تا من مراجعت کنم. و به سرعت برق هفت تیر خود را در آورده بیرون دوید. در انتهای دالانی که به پله‌های عمارت میرسید، همان شخص را دید که با عجله میدود، ژان به سرعت خود افزود و به اینطریق به حریف نزدیک میگردد، همینکه بر بالای پله‌ها رسید غفلتاً دستی که میله‌ی آهنی کلمفتی در آن بود بالا رفته، ضربه‌ی محکمی به سر ژان وارد ساخت.

این ضربه‌ی شدید فوری کار آگاه را از پا در انداخت و متعاقب آن هیکل سیاه پوش و ناشناسی به او نزدیک شده پس از بررسی قیافه‌ی مضروب، با حالت مضطربی از پله‌ها سرازیر گشت و با وحشت فراوان پابفرار گذاشت.

و اما جیمی پس از اینکه مطمئن شد که دیگر کسی در سالون نیست، بسمت ساعت پیش رفت و از پاندول ساعت شروع به امتحان آن کرد. پس از مدتی تفحص و جستجو بالاخره خسته شد و چون موفق به یافتن جواهرات نکشت. ناچار در گوشه‌ای به انتظار ژان نشست، ولی این وضعیت چندان دوامی نیافت و در موقعی که جیمی مشغول تفکر بود ناگهان مانند اشخاصی که به حقیقتی پی برده یا پرده از روی اسراری برداشته باشند، از جا جستی کرده بطرف ساعت رفت.

عقر به‌ی بزرگ را در دست گرفته، عقر به‌ی کوچک را ثابت

## اشعه‌ی مرئی

نگهداشت ، به شکلی که فشاری بر مرکز ساعت ، آنجائی که عقربه‌ها بهم میرسند وارد آمد . غفلتاً صدائی از داخل ساعت بلند شد و ساعت بخودی خود از جای حرکت کرد و در پشت آن سوراخی وسیع نظر دقتش را جلب کرد ، در وسط این سوراخ جمبعه‌ی آهنی کوچکی قرار داشت ، بانهایت احتیاط جمبعه را از جای خود بیرون کشید، آنگاه بطرف گوشه‌ی سالون که میزی در آنجا قرار گرفته بود رفته جمبعه را روی میز گذاشت و بامختصر فشاری در آن را باز کرد . بمحض باز شدن در جمبعه ، شعاع خیره کننده‌ی جواهرات که در میان آنها گردن بند الماس نیز قرار داشت، نظر جیمی را به خود معطوف داشت. جیمی باشعف و ذوق تمام جواهرات را مینگریست و نمیدانست که ابتدا کدام يك از آنها را مورد آزمایش قرار دهد . طبیعتاً دست او بطرف گردن بند الماس که حاوی اسراری نیز بود رفت ، لیکن بمحض برداشتن آن، منظره‌ی عجیب و غریبی برپا گشت ؛ گردن بند به خودی خود چون مومی در دستش نرم شده به روی فرش ریخت . این جریان بطوری جیمی را متحیر ساخت که بی اختیار جواهر دیگری را برداشت، بدبختانه آن جواهر هم آب شد . جیمی رفته رفته در بهتی عجیب فرو میرفت که ممکن بود به ضرر او تمام شود. و بالاخره هم همینطور شد و موقعی به خود آمد که قسمت بزرگی از قالی سالون سوخته و علاوه بر سوختن فرشهای سالون ، سوزش شدیدی در دست های خود احساس نمود .

این سوزش هر لحظه سخت تر و زیادتر میشد ، بطوری که جیمی را به فکر چاره جوئی انداخت ، از جا بلند شد ، در سالون را بنظر آورده به آن طرف روان شد ، به زحمت هر چه تمامتر از در خارج گردید ، دستهای او نحیف تر میگشت و این مسئله بقدری او را ترسانیده بود که بیشتر از چند قدم نتوانست به جلو برود و کم کم زانوهای او سست شده بالاخره از پا در آمد . در حالیکه دستهای او هر آن لاغر تر گشته به استخوان بیشتر شبیه میشد .

## ساعت دیواری و اسرار جواهرات

بدنیست جیمی را با همین حال و در اینجا تنها گذاشته به سراغ ژان به رویم . او را در موقعی رها کردیم که در پی شخصی که در سالون بود میدوید و در همان لحظه که نزدیک بود به او دست یابد ، ضربه‌ی محکمی بر سرش فرود آمد و نقش بر زمین گردید .

ژان رفته رفته به هوش آمد ، همینکه چشمان خود را گشود ، درد شدیدی در سر خود احساس کرد ، دست خود را به آنجائیکه ضربه خورده بود گذاشت ، دستش خیس شد ، فوری فهمید که سرش شکسته و خون از آن جاریست ، با سنگینی تمام از جا بلند شد ، از پله‌ها سر از زیر گردید و یکسر به طرف اتاق استانلی رفت ، در جلوی اتاق اندکی مکث کرده سپس چند ضربه‌ی پی‌درپی بدرنواخت و چون این عمل را چندبار تکرار نمود و صدائی از داخل اتاق بلند نشد ، در را باز کرده داخل شد .

استانلی در اتاق نبود ، ژان بمقابل آئینه‌ی کوچکی که به دیوار آویزان کرده بودند رفته زخم سر خود را معاینه کرد ، ولی در این موقع صدای پائی که نزدیک میشد به گوشش خورد . به میزی که در وسط اتاق قرار داشت تکیه داد و در حالی که رشته‌ی خونی را که بلا انقطاع از پیشانی‌ش جاری بود پاک میکرد ، به درخیره شد . در باز شد و استانلی سر اسیمه و مضطرب در حالی که همواره به عقب خود نگاه میکرد داخل شد و همینطور در حالیکه مرتب بعقب خود نگاه میکرد جلورفت ، تا اینکه دفعتهاً به ژان برخورد و از شدت ترس و وحشت جستی کرده ، بالکنت زبان گفت :

— کیستی ... در ... اینجا ... چه میکنی؟! ...

ژان لبخندی زده گفت :

— مأمورم و برای دستگیری تو آمده‌ام .

این جمله که به موقع گفته شده بود ، بر شدت ترس استانلی افزود ، به طوری که بی‌اختیار به گناهان خود اقرار کرده چنین گفت :



– آه .. آقای کارآگاه .. شما هستید .. مرا عفو کنید ..  
زیرا ندانسته به چنین کاری تن در دادم ! ..  
ژان گفت :

– مقصودت از گشتن در سالون چه بود ؟!  
استانلی در مقابل این سوال ساکت ماند و در این حالت  
باقی بود تا موقمی که ژان بالحن خشنی او را مخاطب ساخته گفت :  
– باشما هستم ؛ راست بگوئید و گرنه گرفتار خواهید شد .  
استانلی بالکنت زبان شروع به سخن کرده گفت :

– آقای کارآگاه .. مرا به بخشید .. مرا معذور بدارید ..  
من خیانتکارم، مرا میبایستی اعدام کرد .. زیرا میخواستم به آقا و  
ولینعمت خود خیانت به کنم .. میدیدم که چندی است در این عمارت  
غیرمسکون چراغ میسوزد ، هر دفعه بفکر میافتم که سببش را درک  
کنم ، ولی ترس و وحشت مانع میشد ، تا اینکه امشب بفکر افتادم  
که به سالون رفته قبل از روشن شدن چراغ در آنجا مخفی شوم و در  
صورت لزوم ، جواهرات دختران اربابم را از دست جنایتکاران نجات  
داده ، برای خود ذخیره کنم ...

در اینجا استانلی نفسی تازه کرده مجدداً گفت :

– آقای ژان ، تصدیق کنید که حق داشتم به چنین عملی تن  
دهم، زیرا کنت مرحوم، بله ارباب بی وفایم مرا به کلی ازارت محروم  
ساخته بود ..

ژان سخنش را قطع کرده گفت :

– بسیار خوب ، بقیه‌ی مطلب را شرح دهید .

– همینکه داخل سالون شدم ، غفلتاً پنجره‌ی کف سالون  
بلند شد و من تا خواستم خود را مخفی نمایم ، نور چراغ شما به صورتم  
افتاد ، فوری فرار کرده پشت دیواری مخفی شدم و بامیله‌ی آهنی  
که در دست داشتم ضربه‌ی محکمی بر سر شما وارد ساختم و متعاقب  
آن کارد خود را بیرون کشیدم تا به زندگی حریف خاتمه دهم، لیکن

## ساعت دیواری و اسرار جواهرات

همینکه برای شناختن شما خم شدم از شدت تعجب دهانم باز ماند ، زیرا در نظر داشتم که بادیست خودم یگانه کسی را که ممکن است این جانی مخوف و هیولای وحشتناک اشعه‌ی مرگ را مغلوب سازد از زندگی محروم نمایم .

– خیلی خوب ، تعارف را کنار به گذار و بگو به بینم از اسرار

ساعت دیواری چیزی اطلاع‌داری؟! ..

استانلی با تردید سری تکان داده گفت :

– آری آقای ژان ، اطلاعاتی دارم و بهمین جهت هم بود که

برای بدست آوردن جواهرات به سالون رفتم .

– گوش کن استانلی ، امشب اولین شبی است که من و معاونم

برای پیدا کردن جواهرات به سالون این عمارت قدم گذارده‌ایم، اگر شبهای قبل اشخاصی به اینجا رفت و آمد میکردند ، لابد جنایتکاران هستند که آنها نیز به این قصد بعمارت کنت مرحوم می‌آیند ، حال که تو از قضایا با اطلاعی خوبست که کومک کنی و در پیدا کردن جواهرات به من و معاونم یاری‌تمایی ، زیرا جواهرات حاوی اسراری است که دانستن آن اسرار برای ما بینهایت لازم است .

استانلی قول داد که مضایقه نکند و به اتفاق ژان به سراغ جیمی رفتند

لحظه‌ای بعد هر دو بالای سر جیمی نشسته . جسد بیهوش او را

معاینه میکردند ، در این هنگام غفلتاً چشم ژان به دستهای او افتاد

و از شدت وحشت فریادی کشیده گفت :

– یافتم ، جیمی دستش بمایعی آغشته شده و این مایع یکی

از ترکیبات خطرناک است که اشیاء را در خود حل میکند ، پوست

بدن را نازک کرده، بالاخره سوراخ میکند. استانلی شما او را به اتاق

به برید تا من خود را به اولین داروخانه رسانیده ، داروئی برای از

بین بردن خاصیت این مایع تهیه کنم .

– آقای ژان تأمل کنید ، در اینجا قفسه‌ای هست که کنت

مرحوم دواهای گوناگون خود را در آن جا میداد و پس از او این

## اشعه‌ی مرگ

قفسه‌ی دوام متروک و بدون صاحب ماند بلکه دوا در اینجا باشد. ژان با خوشحالی تمام محل آنرا پرسید، استانی بجای جواب جسد بیهوش جیمی را بلند کرده به روی دوش گرفت و حرکت کرد، ژان هم از دنبال او به راه افتاد. چند لحظه بعد در کنار سالون به قفسه‌ای رسیدند، ژان در آنرا باز کرد، و یکی از ترکیبات ئیدروژن دار را به روی دستهای جیمی ریخت، و فوری بر اثر تشکیل اسید-کلوریدریک، اثر آبگون زایل گشت، سپس دستهای جیمی را بانوارهای پهنی نه باداروی مسکنی آغشته ساخته بود محکم بست.

پس از چند لحظه جیمی چشمان خود را باز کرد و همینکه ژان را بالای سر خود دید با اضطراب و وحشت و نگرانی تمام، نگاهی به دستهای خود انداخت و وقتیکه آنها را سالم یافت باشادی و شغف تمام از جا بلند شده گفت:

— ژان عزیز، خدا را شکر که به فریاد من رسیدی، و گرنه از بین رفته بودم. و در همین موقع یکدفعه به یاد جواهرات آب شده و قالیه‌های نیم سوخته افتاده گفت:

— هیچ متوجه داخل سالون شدید؟...

— خیر، مگر حادثه‌ای واقع شده؟.

— بله، بله، این داروی عجیب به فرشها نیز ریخت، و نمیدانم

اکنون به چه وضعی است.

ژان فوری خود را به محل سوختگی رسانده سرشیشه‌ی دارو را باز کرد و مقداری زیاد روی فرشها ریخت، ترکیب ئیدروژن تأثیر مایع را عقیم گذاشت و لحظه‌ای بعد سوختگی بکلی برطرف شد، هر سه به طرف میزی که جعبه‌ی جواهرات در آن قرار داشت رفتند. نیمی از مین تبدیل به خاکستر و جعبه‌ی جواهرات نیز بکلی از هم پاشیده شده بود. اشعه‌ی مرگ اینجا هم بر کار آگاهان ما پیشی گرفته، قبل از اینکه از اسرار جواهرات مطلع گردند، آنها را به این طریق معدوم ساخت.

## حیله‌ی جدید و مادی و ریت خطر ناک

دو روز از این حادثه گذشت و در این دو روز دست جیمی بکلی خوب شد و اینک او را در اتاق ژان مشاهده میکنیم که در کنار اتاق ماری کریستان خواهرش در اداره‌ی اتوموبیل رانی نیویورک ایستاده. ژان به مستخدم ماری کریستان گفت ،

– لطفاً به بینید خانم ماری کریستان تشریف دارند .

مستخدم با تعجب زیاد در قیافه‌ی ژان و جیمی نگاه کرد و همینکه آنها را ساکت و خونسرد مشاهده کرد ، با اضطراب شدیدی گفت :

– آقای ژان تیکمان، تعجب میکنم ... خیلی هم تعجب می-

کنم ... منکه از قضا یا چیزی سردر نمی‌آورم ... نمیدانم ...

ژان به تندی و با خشونت سخنش را قطع کرده گفت :

– چطور ... نمیدانی چه؟ ... از کدام قضا یا سردر نمی‌آوری؟ ..

– نمیدانم، مارا دستخوش حيله و مسخره کرده اند یا خیر؟! ...

- مگر چه واقعه‌ای رخ داده ؟

- حال که شما واقماً بی‌اطلاع هستید، پس شك من مبدل به یقین شد که حيله‌ای به کار رفته ، یک ربع ساعت پیش که ماری خانم اوراق اداری را ماشین کرده و بیکار بود ، از روی تفریح اوراق کوچکی را ماشین می‌کرد، و هر لحظه به خیابان متوجه میشد، در همین موقع جوانکی تروتمیز و خوش قیافه از در داخل شد ، اتفاقاً من در آن موقع پشت در اتاق ماری خانم بودم و حرفهای آنها را تا اندازه‌ای می‌شنیدم . چند مرتبه اسم شما و معاونتان آقای جیمی کریستان به گوشم خورد، ولی از گفتگوی آنها نتیجه‌ای جز اینکه شما آن شخص را فرستاده‌اید که ماری خانم را پیش شما بیاورد چیز دیگری عاید من نشد. نمیدانم چه گفت که ماری خانم فوری کلاه خود را برداشته دنبال او به راه افتاد، من از پنجره‌ی اتاق کاملاً آنها را دیدم و حتی برای احتیاط شماره‌ی اتوموبیل را به خاطر سپردم . جیمی کریستان که تا آنوقت ساکت ایستاده بود ، یکمرتبه جلو آمده و با شتاب گفت :

- زود باش ... زود، عجله کن ... شماره‌ی اتوموبیل را بگو..

مستخدم که از قیافه‌ی وحشتزده‌ی جیمی ترسیده بود، بالکنت زبان گفت :

- آقا ، .. به خاطر به سپارید ... شماره‌ی ۳۳۰۵۶۸  
ژان، که او هم از این اضطراب و وحشت بی‌بهره نبود، مستخدم  
را مخاطب ساخته گفت :

- آیا شما رنگ اتوموبیل را به خاطر دارید ؟

- بله آقای کارآگاه ، این اتوموبیل سبز رنگ بود .

ژان بیش از این تأمل را جایز ندانست، در اتاق ماری را باز کرده به عجله داخل شد، یکسر به طرف ماشین تحریر ماری که در کنار پنجره نزدیک به کف خیابان قرار داشت رفت، نگاهی به کاغذی که مقداری از آن ماشین شده و در ماشین بود انداخت. آنگاه کاغذ را بیرون

آورده آهسته چنین خواند :

«اوراق خاطرات من ۲۲ آوریل ۱۹۲۸»

«هوا چقدر خوب و ملایم است. این هوای لطیف و این مناظر زیبای طبیعت بی‌اختیار مرا به احساساتی راهنمایی میکند که تا کنون از آنها برکنار بوده‌ام. ایکاش همه آزاد بودیم! ... من ... جیمی ... ژان ... برای دیدن لذایذ طبیعت میرفتیم. اکنون که درکنار این پنجره‌ی کوچک نشسته به خیابان نگاه میکنم، انتظار اتوموبیل ژان و جیمی را دارم ... او، چه سعادت‌تی ... گوئی طبیعت نیز در راهنمایی من به مقصود، هم عقیده شده. صدای بوق اتوموبیل آنها به گوشم میرسد ... بله خودشان هستند .. در اتاقم باز شد و جوان خوش قیافه‌ی مهبجوبی داخل شد. چقدر با ادب است. اظهار میدارد که راننده‌ی جدید ژان تیکمان است. از من درخواست مینماید که به اتوموبیلش سوار شده به محلی که ژان تیکمان گفته برویم. او در مقابل من ایستاده و من این کلمات را نیز در دفترچه‌ی خاطراتم اضافه میکنم...»

در اینجا دیگر رشته‌ی کلمات تمام شده و دیگر چیزی در روی کاغذ نبود. ژان به اتفاق جیمی به سرعت از اداره‌ی اتوموبیل رانی نیویورک خارج گشته با عجله‌ی هر چه تمامتر تا کسی کوچکی صدا کرده نشانی مهمانخانه‌ی خود را دادند. همینکه به اتاق خود رسیدند، ژان، جیمی را مخاطب قرار داده گفت :

- جیمی، ما سخت در تعقیب اشعه‌ی مرگ واقع شده‌ایم، حس میکنم که این دسایس و حیله را برای دور کردن من از نیویورک ریخته‌اند، تو خوبست خود را به قیافه‌ی من در آورده، نشان کارآگاهی مرا درون لباس خود بزنی و با عجله خود را به ایستگاه هواپیمائی رسانده درخواست يك هواپیما و خلبان بنمائی. این را گفته به طرف تلفون رفت، گوشی را برداشته شماره‌ی تمام جاده‌های اطراف شهر را گرفت و پرسید که آیا اتوموبیلی به نمره‌ی ۳۳۰۵۶۸ از آن جاده

## اشعهی مرگ

عبور کرده است یا نه. بالاخره محافظ جادهی «مورانا» او را از عبور چنین اتوموبیلی مطلع ساخت .

لبخند محسوسی لبان ژان را از هم باز کرد و باشعف و شادی تمام روی خود را به جیمی که در این مدت کم کاملاً خود را شبیه به او ساخته بود کرده گفت :

— مشکل اول که حل شد و اتوموبیل از جادهی مورانا گذشته و اکنون در جادهی واشنگتن مشغول پیشرفت است . و در این موقع که جیمی آخرین آرایش و تغییر قیافهی خود را تمام میکرد دوباره گوشی تلفون را برداشته و این بار نمرهی ادارهی هواپیمائی را گرفت و پس از معرفی خود به رئیس ادارهی هواپیمائی به او اطلاع داد که تا چند دقیقهی دیگر به اداره خواهد آمد . لازمست که هواپیمائی سریع برایش آماده کنند . رئیس ادارهی هواپیمائی او را مطمئن کرد که هر موقع مراجعه نماید يك هواپیمای سریع و يك خلبان ماهر در اختیار او خواهد بود. دو دقیقه بعد هر دو از اتاقشان خارج شدند. گوئی این دو نفر را با هم معاوضه کرده بودند ، زیرا هیچکس، حتی خودشان هم قادر به شناختن یکدیگر نبودند ! ...

چند لحظه بعد در جلوی ادارهی هواپیمائی از تا کسی پیاده شده، یگراست به اتاق رئیس رفتند . رئیس اداره با گرمی تمام از ژان ساختگی و جیمی مصنوعی پذیرائی کرده، يك هواپیمای سریع-السیر بارانندهی ماهری در اختیار آنها گذاشت . ژان دستورات لازم را به جیمی داده او را به نام ژان تیکمان سوار هواپیما کرد. چند لحظه نگذشته بود که دستمال جیمی بر فراز آسمان تکان میخورد و به این طریق از ژان استاد ساهی و باهوش خود قدردانی میکرد .

ژان پس از فرستادن جیمی، با همان تا کسی که آمده بود عازم مهمانخانهی نقره شد و اینك که پس از چند روز گرفتاریهای پشت سر هم ، چند دقیقه آرامشی پیدا کرده بود به یاد آلیس، آلیس کوچولو و زیبای خود افتاد و برای دیدن او به طرف مهمانخانه میرفت .

## حیله جدید و مأموریت خطر ناک

به مجرد رسیدن به مهمانخانه یکراست به جلوی دستکاه اصلی مهمانخانه نزد «پدرو» رفت و آهسته به او فهماند که مخصوصاً تغییر قیافه داده است و پس از اینکه «پدرو» از این تغییر قیافه مطلع گردید برای دیدن آلیس به طرف اتاق او روانه شد و همینکه به پشت اتاق او رسید، از سوراخ در نگاه کرد، آلیس را دید که در روی تخت خوابش خوابیده و با خود آهنگی را زمزمه میکند. ژان در حالیکه لبخندی در گوشه‌ی لب داشت دنباله‌ی آهنگ او را گرفته داخل شد. آلیس یکدفعه جستن کرد و تاخواست فریادی بکشد، دست ژان مانع از فریاد او گردید و به او فهماند که ساکت باشد، زیرا او خود ژان است، نه جیمی کریستان.

آلیس از اینکه ژان را در قیافه‌ی جیمی میدید متعجب نشد، زیرا به تازگی با جیمی و خواهرش توسط ژان دوست شده و کم‌کم با آنها گرم گرفته آشنا شده بود. افسوس که این دوشیزه‌ی زیبا و قشنگ از ثروت سرشار بهره‌ای نداشت، همین امر او را ناراحت میساخت. جیمی و ماری مایل بودند که آلیس بیشتر از اینها با آنها رفت و آمد داشته باشد. جیمی اساساً با قلبی مملو از محبت، آلیس را مینگریست؛ یک حس درونی او را وادار میکرد که حامی او باشد و یا بهتر گفته باشیم خود را فریفته و شیدای او میدید و اتفاقاً فکر آلیس هم در اطراف همین قضیه دور میزد و ایام تنهایی را به یاد او میگذراند.

وقتی که آلیس ژان را به قیافه‌ی جیمی دید تعجبی نکرد، ولی اندکی سرخ شد و این سرخی چهره‌ی او از نظر تیزبین ژان مخفی نماند، معذالک آلیس این تغییر قیافه را فراموش کرده خود را در آغوش ژان انداخت.

ژان او را برادروار در آغوش گرفت و گیسوان طلائی او را نوازش کرده گفت:

— آلیس عزیز، می‌خواهم تا مراجعت جیمی از مسافرت



## اشعهی مرثک

خطرناکی که درپیش گرفته ، کسی ملتفت نشود که من ژان تیکمان هستم . وبعد مفصلاً شرح قصایار را برای او گفت و وقتیکه آلیس تا اندازه‌ای از قضایا مطلع شد، ژان را به سالون مهمانخانه ، نزد پدرش راهنمایی کرد. درموقعی که ژان گرم صحبت با آنها بود غفلتاً متوجه شد که یکی از آن هیاکل مخوف و خارق‌العاده که یکبار آنها را در آن غار اسرارآمیز دیده بود از در مهمانخانه داخل شده به طرف یکی از گوشه‌های سالون رفت . ژان دیگر این شخص را از نظر دور نداشت و همواره مراقب حرکات او بود و حتی موقعیکه می‌خواست از مهمانخانه خارج شود او را رها نساخته با اشاره‌ی مبهمی به آلیس و پدرش فهماند که برای تعقیب او میرود و لحظه‌ای بعد از دنبال او در خم خیابان ناپدید شد .

## در چنگال اشعه‌ی مرگ

### بازهم مأموریت خطرناك و لحظات حساس آن

در فراز منطقه یا جاده‌ی «موران» و اطرافش هواپیمای سفیدی چون عقاب تیزپیر در حرکت بود و از درون آن جیمی بادوربین خود تمام اتوموبیل‌هایی را که در جاده‌ی واشنگتن در حال حرکت بودند، از زیر نظر می‌گذراند. چند مرتبه هواپیما بفرمان جیمی به اتوموبیل‌های سبز رنگ نزدیک شد، ولی این اتوموبیل‌ها مطلوب جیمی را حاصل نمی‌کردند. تا اینکه در یکی از فرودآمدهای هواپیما، جیمی اتوموبیلی را دید که با سرعت سرسام‌آوری جاده را طی می‌نماید. جیمی به خلبان امر کرد که بیشتر به زمین نزدیک شود و اتفاقاً وقتی که راننده فرمان جیمی را به موقع اجرا گذاشت، مقصود جیمی عملی شد و توانست به خوبی به کومک دوربینش نمره‌ی اتوموبیل را از نظر بگیرد. اتوموبیل حرکت می‌کرد و با سرعت سرسام‌آور خود تا جائیکه راه شوسه را به موازات خط آهن ساخته بودند میرفت و

## اشعه‌ی مرئی

در این نقطه که از نزدیکی ایستگاه ترن شروع میشد ایستاد ، در کنار اتوموبیل در روی ریل ، واگون روباازی را که برای حمل بار میبردند قرار داشت ... چون این واگون را بفاصله‌ی يك كيلومتر ایستگاه نگهداشته بودند، شخص معینی مراقب او نبود و در این موقع جنایتکاران ناشناس هم از موقعیت استفاده کرده ، ماری را که قبلاً بیهوش کرده دست و پایش را بسته بودند به آن واگون انتقال دادند . شش دقیقه بیشتر به ورود ترن به ایستگاه نمانده بود و صدای صفیرهای مقطع و گوش خراش آن از چند کیلومتری به گوش میرسید و خطر هر لحظه نزدیک تر میشد .

جاده‌ی ترن از اینجا رو بسراشیبی کمی که رفته رفته زیادتر میشد میرفت و هواپیما که درست بر روی این منطقه دور میزد کم کم به زمین نزدیک میشد .

جیمی بادوربین تمام وقایع را مشاهده میکرد و حتی حس کرد که جنایتکاران چه خیال شومی را درسر میپرورانند ، در همین موقع و لحظه‌ی خطرناك سنگی که مانع حرکت واگون بود توسط جنایتکاران از جلوش برداشته شد و واگون با سرعت متوسطی که هر آن شدیدتر میشد درسرازیری جاده به طرف ترن حرکت کرد . هواپیما به سرعت متوجه زمین شد و متعاقب آن جیمی خود را آماده ساخت که به محض رسیدن واگون به جلوی آن به پرد و مانع حرکتش گردد . هواپیما هنوز کاملاً بر روی زمین ننشسته بود که جیمی بایك جست چابکانه خود را بیرون انداخته به طرف جاده‌ی ترن دوید . ولی در این موقع خطرناك و لحظات حساس صدای چند تیر بلند شد و متعاقب آن جیمی بر زمین افتاد و واگون به طرف او نزدیک میشد . جیمی به زحمت و با سختی فراوان خود را از زمین بلند کرد و با وضع خطرناك و رقت بارش به سمت جاده دوید ، و همینکه واگون رسید خود را به جلوی واگون انداخت و با این عمل خطرناك و آن حالت رقت بار میخواست که از حرکت سریع واگون ممانعت کند ،

## در جنگال اشعه‌ی مرگ

ولی قوای اورفته‌رفته ضعیف‌تر میشد ، بطوریکه دیگر نتوانست مقاومتی بنماید و واگون اوراهم که در جلویش آویزان بود با سرعت عجیب و سرسام‌آوری به طرف ترن که هر لحظه نزدیک میشد و صفیرش گوش را آزار میداد میبرد ، خطر آنی و مرگ در کمین بود و چند ثانیه‌ی دیگر فاجعه‌ی خونین و تأثر‌آوری در انتظار وقوع یافتن بود.

\*\*\*

اینک فکر میکنیم که خوانندگان دچار ناراحتی شده و کنترل اعصابشان از دستشان خارج شده است ، پس بدنیت در این لحظات خطرناک و موقعیت باریک و وحشتناک جیمی و ماری رارها ساخته ، برویم به بینیم ژان کجاست و چه کار میکند . و اگر یادتان باشد او را در حالیکه در تعقیب هیولا از مهمانخانه خارج شد رها کردیم .

ژان پس از خروج از مهمانخانه با مهارت کامل حریف را تعقیب میکرد ، بطوریکه تارسیدن به مقصد ، حریف از وجود چنین دشمنی که او را تعقیب میکرد بی اطلاع بود . در یکی از کوچه های تنگ منطقه‌ی «در کول» دری وجود داشت که به ندرت باز شده هیکلی از آن خارج و یا به آن داخل میشد . این هیولا هم که مورد تعقیب ژان قرار گرفته بود پس از رسیدن به آن محل با ضربات مخصوصی که ژان به خاطر سپرد در را کوبید ، سپس دریچه‌ای در وسط در بازگشت و سرزولیده‌ای بیرون آمد . کوبنده‌ی در کلمه‌ای به گوش او گفت که ژان از شنیدن آن محروم ماند . در باز شد و زولیده مو داخل شد ، ژان مردد بود که نایستی چه کار به کند و در صورتیکه کلمه‌ی رمز شب را نمیداند چگونه به این کار اقدام نماید ، ولی بزودی از این خیالات منصرف گشت و با چند مرتبه تمرین ، بالاخره پیش‌رفته‌عین همان ضربات را بر در کوفت . دریچه باز شد و ژان سرش را به گوش دربان نزدیک کرده گفت :

- در را باز کنید .

## اشعه‌ی مرگ

دربان بانظر تردیدآمیزی قیافه‌ی ژان را ورنه انداز کرده در راباز کرد ، ژان داخل شد و بدون اعتنا به دربان ، باخونسردی کامل که از هر کس بعید به نظر می‌آمد راه مقابل را پیش گرفته شروع به رفتن نمود ، در انتهای این راه یادالان ، دری وجود داشت ، ژان آهسته به آن نزدیک شده چون صدائی از داخل آن نشنید وارد اتاق گردید ، هنوز چند قدمی در اتاق پیش نرفته بود که در به شدت بسته شد .

ژان به طرف در برگشت تا آنرا باز کند، ولی کوشش و تقلا‌ی او بیهوده بود و بادست خود در دامیکه هیچ عاقلی خود را در آن نمیانداخت اسیر دید .

ولی در این لحظه خنده‌ی تمسخرآمیز شدیدی در فضای ساکت اتاق پیچید ، ژان هفت تیر خود را بیرون کشیده متوجه سمتی که صدای خنده از آنجا بلند شده بود گردید. چراغ خاموش شد و در تاریکی وحشتناک ، صدای کریه و خشنی که ژان مکرر در مکرر آن را شنیده بود ، بلند شده گفت :

— آقای ژان تیکمان ، بایستی تصدیق کرد که تغییر قیافه‌ی شما که به شکل معاونتان در آمده‌اید ، الحق ما هرا نه است ! در صورتیکه همه در شناختن شما اشتباه میکنند ، ولی اشعه‌ی مرگ از شناسائی شما عاجز نمیماند. چقدر خوشحال شدم که شما با تشریف فرمائی خود آشیانه‌ی مرا روشن ساختید . روزهاست که انتظار چنین لحظه‌ای را می کشیدم ! میبینم که کاملاً خود را مسلح کرده بجهنگ من آمده‌اید ؛ ها...ها...ها... ولی لازم میدانم که قبل از مرگ بشما تذکر دهم که معاونتان نیز در زیر چرخهای سنگین و پولادین ترن به جزای خود سریش رسید ! اینک به بینید که چگونه در دست من اسیر و عاجزید و مانند کنجشک کوچک که گرفتار چنگال عقابی تیز پر میگردد و یا مومی که در میان دست انسانی ، نرم و مضمحل میگردد ،

## در چنگال اشعه‌ی مرگ

در يك لحظه از بين خواهيد رفت و فكر مبارزه و پنجه در افكندن با اشعه‌ی مرگ را به گور خواهيد برد، و بعد ها ديگر همكاران تان پند گرفته و بيش از اين مزاحم من نميشوند

در اين لحظه‌ی وحشتناك كه موی بر اندام ژان راست شده بود و در تاريخی مرگبار به عاقبت خود مي‌انديشيد و راه نجات را جستجو مي‌کرد، هفت تیری در جلوی پايش به روی زمين افتاد و متعاقب آن دو نور قوی از گوشه‌ی اتاق تابيده بروی هفت تير افتاد، و در يك آن و لحظه‌ی کوتاه هفت تير آب شده به زمين فرورفت.

ژان در امتداد نور به خوبی هيكل كریه و وحشتناك اشعه‌ی مرگ را مي‌ديد كه رفته رفته امتداد نور را به صورت او نزديك مي‌كند.

ژان بيش از اين تأمل را جايز ندانسته و چون مرگ را در دو قدمی خود برای العين مشاهده مي‌کرد با سرعتی عجيب هفت تيرش را بيزون كشيده دو چشم اشعه‌ی مرگ، آن هيولای خون آشام را هدف قرار داد، و دو تير پی در پی خالی کرد. صدای خورد شدن شيشه به گوش ژان رسيد و يك دفعه قیافه‌ی كریه و هيكل عظيم اشعه‌ی مرگ غيب شد. ژان خواست نفسی تازه كند و هوای آزاد را استنشاق كند كه ناگهان ديوار مقابلش به سرعت هر چه تمامتر به حرکت درآمد و به طوری سريع و تند جلو می‌آمد كه چشم ژان درست حرکت آنرا تشخيص نمیداد. ولی يك دفعه حرکت سريع ديوار متوقف شد و ژان در مقابل خود ديواری را ديد كه خنجرهای تيز و براقی كه در تاريخی مي‌درخشيد سطحش را پوشانيده بود. ژان مانند مجسمه‌ی بی روح در تاريخی به در تکیه داده به اين اوضاع می‌نگریست. وقوه‌ی فكر از او سلب شده، راه نجات از همه سمت براو مسدود گردیده بود. ديوار آهسته آهسته به طرف جلو می‌آمد و هر لحظه فاصله‌اش با ژان كمتر ميشد، تا اينكه در چند سانتيمتری ژان قرار گرفت. عرق سردی

## اشعهی مزگ

برپیشانی ژان نشسته خود را کاملاً درقبری سربسته که پرازخنجر  
های پولادین نوک تیزی بود مشاهده میکرد. قطرات درشت عرق  
چهرهی مردانه ورشیدش را خیس کرده بود و باامیدی فراوان، ولی  
مأیوسانه باقوت شدیدی به در فشار میداد، ولی افسوس که در باز  
نمیشد و ناچار با یأس تمام دست ازجان شسته درمقابل آن خنجر-  
های بران چشمانش را بسته بی حرکت قرارگرفت و فکر میکرد که  
درهمین لحظه خنجرهای پولادین درگوشتهای بدن او جای خواهند  
گرفت و دریک دم جان می سپارد .



## جیمی نجات یافت؟!؟

جیمی کریستان بیهوده در حالی که قوای خود را بکلی از دست داده بود لبه‌ی واگون را محکم چسبیده آخرین تلاش را میکرد و هر لحظه رسیدن مرگ را انتظار میکشید. اگر میدانست که مرگش موجب رهائی خواهرش ماری خواهد شد. مرگ را با آغوش باز استقبال میکرد.

قطار سریع‌السیر جنوب با سرعت عجیبی به نیویورک نزدیک میشد و واگون حامل جیمی کریستان مجروح، و ماری، کریستان بیهوش نیز تقریباً با همان سرعت به سمت ترن پیش میرفت. ترن به صدمتری واگون رسیده و با همان سرعت اولیه جلو می‌آمد و صدای صفیر شدید آن که در فضا می‌پیچید، جیمی را برای چند لحظه به فکر چاره جوئی انداخت. تکانی به خود داده بایک حرکت سریع و فوری خود را به داخل واگون انداخت.

واگون بقدری حرکتش سریع بود که جیمی نمیتوانست



ایستاده تعادل خود را حفظ کند .

ترن به پنجاه متری رسیده بود ، جیمی با عجله‌ی هرچه تمامتر خواهرش را ذراغوش گرفته از زمین بلند کرد و در اینموقع که ترن در ده متری واگون قرار داشت بایک پرش سریع و قدرت عجیبی که ازیک انسان نیرومند ساخته نبود و به افسانه بیشتر شبیه بود خود را از واگون دور کرد و به خارج انداخت و همانطور که انتظار میکشید دو ثانیه بعد صدای برخورد شدید و توقف آنی ترن به گوشش رسید .

تمام مسافرین از اتاقهای خود بیرون ریخته علت حادثه را ازهم میپرسیدند . به لکوموتیو صدمه‌ی بزرگی که مانع از حرکتش شده باشد نرسید، ولی در عوض واگون بکلی ازهم پاشیده شده بود. مأمورین و پلیس لکوموتیو جیمی و خواهرش را که در اثر پرش ناگهانی از واگون بیهوش شده بودند، مورد بازجوئی قرار داده، پیوسته سوآلاتی از آنها میکردند و همینکه مطلع شدند که آنها را دستخوش حيله ساخته و قصد از بین بردنشان را داشته اند با تلفون به ایستگاه‌های بعدی خبر دادند که جنایتکاران را تعقیب کنند .

چند لحظه بعد هوا پیمای جیمی بر فراز آسمان مشاهده شد که مراجعت میکرد، ولی ایندفعه یکنفر هم بر مسافرینش افزوده شده بود و آنهم ماری کریستان خواهر جیمی کریستان بود که از مرگ حتمی نجات یافته، خوشحال و خندان در کنار برادر ، سر نوشت خود و چند لحظه‌ی خطرناک قبل می اندیشید .

## آشیانه‌ی اشعه‌ی مرگ

اگر فراموش نکرده باشید، ژان تیکمان کارآگاه زبردست و حریف جوان و قوی پنجه‌ی اشعه‌ی مرگ را در لحظات خطرناکی رها کرده به سراغ جیمی رفتیم .

اینک بد نیست که چند گامی به عقب گذاشته، برگردیم و به بینیم این کارآگاه بی‌باک و این حریف نیرومند و سرسخت که پنجه در پنجه‌ی اشعه‌ی مرگ، آن هیولای وحشتناک و مخوف در افکنده در چه حال است و چه کار میکند ...

ژان را در بین دیواری مسلح از نیزه‌های پولادین که هر لحظه به او نزدیک میشد در حالتیکه کاملاً دست از جان شسته و مرگ را در دو قدمی خود مشاهده میکرد می‌بینیم .

دیواری که با اسلحه‌های تیز و برنده مسلح بود به ده سانتیمتری ژان رسیده، هر لحظه نزدیکتر میگردد . ژان که آخرین دقایق زندگی را به چشم میدید، نفس را در سینه حبس کرده با حالتی که

## اشعهی مرگ

به محکومین به مرگ و بیچارگان در موقع درماندگی و آخرین لحظات عمر دست میدهد گرفتار شده بود. طبیعتاً به در فشار می‌آورد و با اینکه میدانست باز شدن این دراز محالات است، مع الوصف از روی ناعلاجی و ناامیدی از فشار دادن فرو گذاری نمیکرد .

در این موقع که درهای امید و نجات را از هر سو بر خود بسته میدید ناگهان صدای چرخیدن کلیدی توی قفل دری که ژان به آن تکیه داده بود اورا متوجه ساخت . چشمها را که از ترس بسته بود گشود، تا شاید از بازکننده‌ی در کومکی برسد ؛ ولی خنجرهای پولادین و تیز بقدری به او نزدیک شده بود که قدرت حرکت نداشت . میت رسید که قبل از باز شدن در، خنجرهای تیز و برنده در سرتاسر بدن او فرورفته و از او جز اندام بی حرکت و خون آلود چیزی باقی نگذارد .

در باز شد و ژان با وضعی رقت بار ، بیحال و بیهوش خود را بیرون انداخت، ولی در آن لحظه صدای آشنائی که میگفت: «ژان ، شما و اینجا !..» اورا از بیهوشی بحال آورد.

چشمان خود را باز کرد و با کنجکاو ی زیاد دیده به چهره‌ی طرف دوخت، و در زیر قیافه‌ی گرم شده‌ی ماهرانه‌ی طرف، چهره‌ی زیرک و گیرای جیمی کریستان معاون خود را در نظر مجسم کرد. لذا با شغف و شادی، تمام فریاد زد :

— اوه، جیمی تو ... توئی ؟ . چه به موقع رسیدی . کجا بودی و چگونه خود را در این موقع وخیم و لحظه‌ی خطرناک به اینجا رسانیدی ؟ .

\*\*\*

و اینک برای اینکه پاسخی به سوالات ژان داده شود، بد نیست عین جریانی را که بعد از نجات جیمی و خواهرش اتفاق افتاده شرح دهیم :

ماری کریستان وقتی به هوش آمد، دید گانش را متوجه اطراف

## آشیانه‌ی اشعه‌ی مرئی

ساخته، همینکه جیمی را بالای سر خود دید لبخند ملیحی که حاکی از تشکر قلبی او بود بر لبانش ظاهر گشت، با ملایمت و خونسردی تمام دهان کوچک و ظریفش را گشوده این کلمات را ادا کرد :

— جیمی، برادر مهربانم ، زبان من یارای تشکر از تو را ندارد؛ تنها تو میبایستی از هوش سرشارت استفاده کرده آنچه را که در سیمای من نمایان است آشکارا بخوانی و از آنجا به قلب من پی به بری . تو امروز زحماتی را متحمل شدی که جبرانش برای من غیر ممکن است؛ تنها میتوانم يك كومه جزئی که شاید در عملیات تو و رفقایت زیمدخل باشد انجام دهم و آن اینست که الساعه برای تو شرح خواهم داد .

ماری در اینجا نفسی تازه کرده دنباله‌ی گفتار خود را چنین ادامه داد :

— هنگامیکه مرا در اتوموبیل انداختند ؛ دست و دهان مرا بسته و پرده‌های اتوموبیل را پائین کشیدند؛ لیکن بی‌تابی من سبب شد که به این وضعیت و حال من اکتفا نکرده ، برای اینکه از شرم خلاص شوند داروی خواب آوری به جلوی بینی‌ام گرفتند و من هم وقتی احساس کردم که جز بیهوشی چاره‌ای ندارم خود را زودتر از آنچه میبایست به بیهوشی زدم؛ اتفاقاً حيله‌ای که در نظر گرفته بودم مؤثر واقع شد، و بزودی دارو را از جلوی بینی‌ام برداشتند و پس از آزمایش مختصری، به بیهوشیم یقین حاصل کردند، در صورتیکه من کاملاً بیدار بودم و به سخنان آنان که از آنوقت شروع شد بادقت تمام گوش میدادم . یکی از آنها گفت: « باید تارسیدن دستور، اتوموبیل را به سمت واشنگتن برانیم. » دیگری که گویا جنبه‌ی ریاست بر سایرین را داشت گفت :

« ابدأ، احتیاجی به چنین پیشنهادی نیست، زیرا ارباب قبلا به ما دستور داده که او را روی خط آهن گذاشته به این طریق در زیر چرخهای سنگین و آهنین ترن معدوم شود. » کسی برسرخن او ایرادی

## اشعهی مرگ

نگرفت، لذا پس از لحظه‌ای سکوت دوباره شروع به سخن کرده گفت: « پس از انجام مأموریت به شهر برگشته با اسم شب که فقط گفتن کلمه‌ی « اشعه » است به خانه‌ی شماره‌ی ۲۴ در کوی «درکول» مراجعه کنیم .»

جیمی از شنیدن این جملات و اطلاعات قیمتی بقدری خوشحال گردید که بی‌اختیار از جا برخاسته و بازوان خواهرش را در دست گرفت و با تکان دادن نسبتاً شدیدی صحت گفتارش را از او سوال کرد. ماری باسر به او حالی کرد که در بیان این گفتگو هیچگونه غرضی نداشته و کاملاً صحیح است .

جیمی با سرعت به طرف قفسه‌ی لباسش دویده و در عرض چهارپنج دقیقه خود را به صورت پیرمردی قوی هیکل و ژنده پوش ساخت و هفت تیر براق خود را نیز در جیب مخفی کرد و پس از اینکه یکبار دیگر نام شب را از ماری پرسید، صورت او را بوسیده با عجله‌ی هرچه تمامتر از پله‌ها سر ازیر شد و در میان جمعیت خیابان از نظر ناپدید گردید .

\*\*\*

این بود وقایع و حوادثی که برای جیمی و ماری اتفاق افتاد و جیمی مختصراً عین وقایع را برای ژان شرح داد و در پایان اضافه کرد :

– ژان ، حالا چگونه از این مکان خارج شویم؟ در صورتیکه هر دو تا هفت تیرهای مرادربان جلوی در، از من گرفت .  
ژان لبخندی زده گفت :

– ولی هفت تیر من کافی است . و در این موقع هفت تیر خود را از جیب در آورده برای امتحان، مخزن گلوله‌اش را باز کرد، ولی از شدت تعجب و حیرت دهانش بازماند ، زیرا يك فشنگ هم برای نمونه باقی نمانده بود . ژان هفت تیر خالی را دوباره بسته در جیب گذاشت و گفت :

## آشیانه‌ی اشعی مرگ

— حال که تصادف مارا به اینجا راهنمایی کرده خوبست که بی‌اخذ نتیجه از اینجا خارج نشویم. من یکبار از این دالانها گذشته‌ام و همینکه بجای آشنائی برسم تورا به مکانهای عجیبی که برایت نقل کرده‌ام راهنمایی میکنم .

پس از این گفتگوی مختصر، هر دو به راه افتادند و تمام درها را یکی پس از دیگری امتحان میکردند. در میان درها، در بزرگی یافتند که از سایر درها بزرگتر بود و هیكل عظیمتری داشت .

ژان این در را مورد آزمایش قرار داده به زودی فهمید که در پشت این در اتاقی نیست، بلکه دالانیست که به زیر زمین های دیگر مربوط میشود. با فشار مختصری آنرا باز کرده هر دو به کومك نور چراغ قوه‌ی جیبی داخل شدند، پس از لحظه‌ای به چهارراهی رسیدند. ژان فریادی از ضعف و شادی کشیده گفت :

— یافتم ، جیمی به بین، این همان چهارراهی است که من یکبار دیگر از آن عبور کرده‌ام، تا کنون سه راه آن برای من کشف شده که به کجا میرود، امیدوارم که روزی نیز تصادف مرا به این راه چهارم که در مقابل می‌بینی راهنمایی بکند و از اسرار آن مطلع گردم. جیمی گوش کن، در همین نزدیکی مکانی نسبتاً وسیع است که موجودات عجیبی باموهای ژولیده و ریشهای بلند و قیافه‌های وحشتناک در آنجا مشغول کردن دیوار مقابلشان هستند، و اگر درست دقت کنی صدای برخورد کلنگ آنانرا بادیوار خواهی شنید، آها ، گوش بده ... اینها به عقیده‌ی من بیست نفرند و هر چند لحظه ده نفر آنها استراحت کرده، مابقی به کار میپردازند . این اشخاص بسیار تماشائی هستند و من هنوز در خود شهر نظیر آنها را ندیده‌ام . اسلحه‌ی دفاعی آنها تنها قداره‌های بلندی است که در موقع خطر استعمال میکنند ، تا کنون بیش از یکبار با آنها تماس پیدا نکرده‌ام ، ولی آنچه در این یکدفعه به من ثابت شده اینست که آنها بدون استثنا دارای

## اشعهی مرئی

قوای خارق‌العاده بوده، همگی ورزیده و نیرومند هستند. در نزدیکی آنها ستون‌هاییست که تو می‌توانی به خوبی خود را در پشت آنها مخفی نمائی و اندام و قیافه‌ی این مخلوقهای عجیب و غریب را تماشا کنی. در این موقع ژان و جیمی کم‌کم به محل آنها نزدیک میشدند و در اینجا برای اینکه احتیاط را از دست ندهند از هم جدا شدند و هر کدام خود را در پشت تخته سنگی مخفی کردند.

هنگامیکه ژان غرق تماشای آنها بود، یکنفر از ژولیده-مویان که متوجه او شده بود قداری بلند خود را کشیده از عقب بدون اینکه ژان متوجه باشد به او نزدیک میشد.

تصادفاً در اینموقع خطرناک و آن لحظه‌ی حساس جیمی برگشته و به طرف ژان نگاه کرد و با همان نگاه اول ژولیده مو را دید و فهمید که چه خیال شومی در سر می‌پروراند. فوری دستش را به کناردهانش برده و با صدای مخصوصی ژان را مطلع و متوجه خطر ساخت. البته این عمل تا اندازه‌ای هم از احتیاط و عقل دور بود، زیرا جیمی که مشغول تماشای صحنه‌ی نزاع و زدو خورد ژان و ژولیده مو بود اطلاع نداشت که خود نیز در چه بلائی گرفتار شده است.

ژولیده مویان که از شنیدن صدای غیرعادی و غریبه‌ی جیمی متوجه دشمن شده بودند، هر کدام قداره‌های بلند و تیز خود را در دست گرفته و دایره‌ای در اطراف جیمی زده به او نزدیک میشدند. جیمی موقعی به خود آمد که از هر طرف محصور شده بود. و اما ژان هنگامیکه با علامت مخصوص جیمی متوجه خطر گردید، فوری برگشته و در مقابل خود ژولیده موئی را دید که با حربه‌ی تیزش آماده ایستاده است. به همین جهت فوری و بدون اندکی تأخیر و درنگ جستی زده به طرف هیولا پریده، میچ دست او را گرفت. ژان با بودن این حربه‌ی خطرناک و برنده در دست حریف، نمیتوانست از مشت‌های پولادین خود استفاده نماید و روی همین اصل با جدیت تمام و کوشش فراوان سعی

## آشیانه‌ی اشعه‌ی مرگ

میکرد که شمشیر یا قداره‌ی خطرناک را از کف حریف بیرون آورد و آنوقت با او تصفیه حساب کند. حریف هم که در قوت دست کمی از ژان نداشت، سعی میکرد که حملات شدید ژان را بدل کرده او را مغلوب نماید. هر دو بر زمین افتادند، لحظه‌ای ژان ودقیقه‌ای هیولا فاتح میشد، تا اینکه بالاخره ژان موفق شد دست حریف را محکم به پیچاند و بایک فشار سخت و سریع قداره را از دستش بیرون آورد. در آنوقت دیگر معطل نشده باد و ضربه‌ی قوی مشت، او را به گوشه‌ای پرت نموده، متعاقب آن خود را به رویش انداخت، ولی حریف که در این موقع پا‌های خود را جمع کرده بود، لگد سختی به شکم ژان زد که ژان در اثر این لگد به گوشه‌ای افتاد.

نزاع سختی بینشان برقرار بود، لیکن این زد و خورد بزودی صورت دیگری به خود گرفت و ژان توانست با چند مشت محکم که به جاهای حساس حریف نواخت او را بی‌حس نماید. ژولیده مو از پای درآمد و ژان دویده قداره‌ی او را از زمین برداشت.

در این موقع جیمی نیز از همه طرف محاصره شده و بدون اسلحه در میان آن جانیان غول‌پیکر انتظار مرگ را میکشید. ژان وقتیکه موقعیت خطرناک او را مشاهده کرد، با آواز بلند جیمی را مخاطب ساخته گفت:

— جیمی بگیر، از خود دفاع کن تا من خود را به تو برسانم. و در ضمن قداره را طوری ماهرانه به سمت جیمی پرتاب کرد که جیمی به آسانی آنرا به چنگ آورده آماده‌ی دفاع شد.

جیمی علاقه‌ی زیادی به بازی اسکریم (شمشیر بازی) داشت و اتفاقاً همین علاقه‌ی مفرط، او را به پیشرفت بزرگی در این بازی نایل ساخته بود. به همین جهت با متانت و آرامی کامل آماده‌ی دفاع از خود گردید. قداره‌ی او با سرعت زیادی بالا و پائین و به چپ و به راست حرکت میکرد و به این طریق دشمنان را از خود دور میساخت و برای آنکه از عقب او را مورد حمله قرار ندهند، به دیواری



## اشه‌ی مرگ

تکیه داده با چالاکی تمام حملات متقابل ژولیده مویان را دفع میکرد .

جیمی به فکر حمله نبود، بلکه تنها سعی مینمود که از خود دفاع کند . زخمهای کوچکی در بدن و صورت جیمی پیدا شده بود که خونیکه جاری شده بود صورت او را باوقارتر نشان میداد .

در همین موقع ژان باعجله‌ی تمام دالان را پیموده، تا اینکه خود را به پشت اتاق مخصوص چینی‌ها که یکبار از سوراخ در، وضعیت داخلش را دیده بود رسانید، اندکی مکث نموده سپس هفت تیر خالی خود را بیرون آورده، در اتاق را به شدت باز کرد و فوری داخل شد، در را بست و پشت خود را به آن تکیه داد .

منظره‌ی غریبی بود، دود سیگار تمام اتاق را فرا گرفته و مانع از این میشد که ژان به خوبی ساکنین اتاق را تشخیص دهد . قیافه‌های کریه و بد منظر چینی‌ها با چشمهای تنگشان ترس مخصوصی برای واردین اتاق ایجاد میکرد . به محض ورود ژان، دست همه برای بیرون آوردن هفت تیر به جیب رفت. ولی صدای متین و در ضمن آمرانه‌ی ژان آنها را از این عمل بازداشت .

– بدون کوچکترین مقاومتی هفت تیرهای خود را در روی میز گذاشته و فوری پشتتان را به من کنید .

به حکم اجبار فرمان او پذیرفته شد و تمام هفت تیرها روی میز قرار گرفت. ژان با وجد تمام یکی از هفت تیرهای پر را برداشته و هفت تیر خالی خود را به دور انداخت و مابقی هفت تیرها را در جیب گذاشته آهسته به در نزدیک گشت . کلید را از قفل در آورده از در خارج شد . سپس در را قفل کرده دوباره با همان سرعت برای نجات جیمی عازم گردید .

جیمی در این مدت کاملاً پایداری کرده چند زخم مهلاک هم برداشته بود ، ولی رفته رفته بیحس میشد و برای خود هیچگونه راه نجاتی تصور نمی کرد . در این موقع باریک و خطیر ژان از راه رسید

## آشیانه‌ی اشعه‌ی مرگ

وباخالی کردن چندتیر ژولیده مویان را متوجه خود کرد و این توجه ژولیده مویان به ضرر آنها تمام شد، زیرا خود را در مقابل لوله‌ی براق هفت‌تیر ژان میدیدند. جیمی از این حالت تحیر آنها استفاده کرده خود را به ژان رسانید، یکی از هفت‌تیرها را نیز او در دست گرفته و به اتفاق ژان آهسته آهسته عقب می‌رفتند، بالاخره عقب‌عقب از اتاق خارج شده ژولیده مویان را در همان اتاق محبوس ساختند. پس از چند لحظه ژان و جیمی از دهانه‌ی غار خارج شده و نفس تازه‌ای کشیدند و از این که موفقیتی نصیبشان شده و از خطر حتمی مرگ نجات پیدا کرده‌اند خوشحال بطرف منزل رفتند.



## آلبوم خانوادگی

### عکس مفقود شده از کیست؟ ثروت سرشار کنت چه میشود؟

ژان همیشه از خود سوآل میکرد که آیا عکس جانی متعلق به کیست و آیا در آلبوم خانوادگی این عکس را پیدا خواهد کرد؟ و بالاخره برای اینکه به نتیجه برسد، در اتاق کار خود مشغول تماشای عکس‌های خانوادگی کنت فلوشی پار گردید، و با دقت و ممارست کامل صفحه به صفحه عکسهای آلبوم را نگاه می‌کرد و خوب که خاطر جمع می‌شد و صاحب عکسها را کاملاً میشناخت آن صفحه را ورق میزد. ولی در همین موقع دفعتاً در مقابل یکی از صفحات آلبوم متوقف شد، زیرا از این صفحه، عکسی مفقود شده و حتماً یکنفر او را دزدیده بود، ژان هم خوشحال بود و هم ناراحت و متأسف، و ناچاراً تصمیم گرفت تا پاسی لازم و فشار به منفر و خاطرات گذشته، تمام عکسهای آلبوم را بخاطر بیاورد. يك يك عکسها را از نظر می‌گفردند و در دفترچه‌ی یادداشت‌های خود او را جستجو می‌کرد و

## آلبوم خانوادگی

همینکه از شناختن آن عکس مطمئن میشد ، به شخص دیگری میپرداخت . چند عکس دیگر با چند اسم دیگر بیشتر باقی نمانده بود و زان به این طریق به هویت عکس مفقود شده نزدیکتر میگردد . و بالاخره مانند اشخاصی که به مطلبی پی برده باشند با سرعت هر چه تمامتر دفتر را گشوده صفحات آنرا از نظر گذرانید و سپس در زیر لب زمزمه کرده این کلمات را ادا کرد :

« بالاخره یافتم ، این عکس متعلق به «ویلسن هانس» برادر خائن و شریر کنت می باشد . من به این شخص ظنینم ، از کجا که او خود هیولای وحشتناک «اشعهی مرگ» نباشد ؟!»

آخرین برگه ی خود را هم که ممکن بود بعدها برای ما مورد استفاده باشد دزدیده ؛ ولی قیافه ی او کاملاً در نظر من مجسم است ؛ دماغ بزرگ و چشمان ریزش هرگز از خاطر من دور نمیشود . البته نخواهم گذاشت که این جانی پست فطرت و رذل به مقصود خود برسد و با جنایتهای فجیعی که مرتکب شده خود را وارث میلیونها ثروت کنت مرحوم معرفی نماید . آری این جانی مخوف همان خود اوست که خیال از بین بردن من وجیمی را نیز در سر پرورانیده و میکوشد تا شاید ما را از میان بردارد ، امیدوارم که بسزودی این خونخوار مهیب و هیولای وحشتناک را بدست عدالت تسلیم نمایم .

زان در این افکار غوطه میخورد و متعجب بود که چگونه و چه کسی توانسته است این عکس را از آلبومی که در اتاق او و در محل مطمئنی که مخفی بوده به دزدی که ناگهان در اتاق بازگردید وجیمی وارد شد . جیمی به محض ورود به اتاق گفت :

— زان ، راستی هیچ متوجه غیبت ناگهانی خانم کلارا شده اید ؟

زان با تعجب سرش را بلند کرده گفت :

— کلارا؟! مگر به اداره نیامده ..؟

— نه خیر؛ همین امروز صبح علت غیبتش را به رئیس اطلاع داد.

## اشعه‌ی مرگ

— شما از علت غیبتش مطلع میباشید ؟  
— میگویند یکی از چشمهای او صدمه دیده .  
ژان به فکر فرورفته پس از لحظه‌ای چنین اظهارداشت :  
— جیمی ما میبایستی در ضمن کارهای لازم دیگر ؛ عیادتی هم از او به کنیم، زیرا ...  
ورود غیر مترقبه‌ی مستخدم ؛ سخن ژان را قطع کرد و نگذاشت که حرفش را تمام کند . مستخدم همینکه ژان را ساکت دید ؛ شروع به سخن کرده گفت ؛  
— آقای ژان تیکمان ؛ جوانی بیرون ایستاده و مایل است شما را ملاقات نماید ، آیا اجازه میدهید که او را به حضورتان راهنمایی کنم ؟  
ژان اندکی مکث کرده سپس گفت ؛  
— بگوئید داخل شود .  
چند ثانیه‌ی بعد در باز شد و جوانی خوش اندام و ورزیده ؛ در حالیکه کلاه خود را در دست داشت داخل شد . ژان و جیمی به او تعارف کرده ؛ ژان يك صندلی به او نشان داد . جوان روی صندلی نشسته ؛ پس از اندکی سکوت چنین اظهار نمود ؛  
— آقای ژان تیکمان ؛ نام من «کلورمانی» و فرزند خانم «نواک» خواهرزن کنت فلوشی پسر مرحوم میباشم .  
ژان که از شنیدن این نام به اهمیت موضوع پی برده بود ؛ با توجه بیشتری گوش به گفته‌های جوان داد ؛ جوان هم برای اینکه بفهمد سخنانش تا چه اندازه در آنها تأثیر کرده ، لحظه‌ای تأمل نمود و سپس با قیافه‌ی جدی‌تر دنباله‌ی سخنش را به این طریق ادامه داد ؛  
— لابد اطلاع دارید که من در چهار سالگی مفقود شدم ، به طوریکه زحمات شبانه روزی مادر و پدرم برای پیدا کردن من بی نتیجه ماند . آری دوران کودکی عوالمی دارد که هرگز از خاطر انسان محو نمیشود ؛ یا اقلاً بعضی از اتفاقات در ذهن انسان باقی

## آلبوم خانوادگی

میماند . روزی از آنجا که میبایستی سرنوشت من تغییر نماید ؛ بی اختیار از دست دایه‌ی خود فرار کرده از خانه خارج شدم و بدون اینکه کسی را از خیال بچه‌گانه‌ی خود مطلع گردانم در خیابان و کوچه‌ها به راه افتادم .

درست به خاطر دارم که به سمت مقصد نامعلوم و مجهول‌ی می‌دویدم ؛ کم‌کم از شهر دور شدم و در جاده‌ای که گویا به واشنگتن میرسید روان شدم، وضعیت من همه را به تعجب می‌انداخت؛ اتوموبیلها به سرعت برق از کنار من می‌گذشتند و من بدون توجه به آنها به راه خود ادامه میدادم ، تا اینکه اتوموبیل شیکی که معلوم بود متعلق به یکی از خانواده‌های اشراف و ثروتمندان است در کنارم ایستاد ؛ در این اتوموبیل یک مرد و یک زن و یک دختر کوچک و زیبانشسته بودند؛ مرد که هم‌راننده و هم‌صاحب اتوموبیل بود سرش را از اتوموبیل خارج کرده گفت :

«پسرك متعلق به كه هستی؟»

من جوابی را که به آنها دادم به خاطر ندارم ، ولی به طوری که بعدها از آنها شنیدم ، گویا گفته بودم که پدرم ، پاپا؛ و مادرم ، مامان است.

نمیدانم این زن و شوهر به همدیگر چه گفتند و باچه نیتی مرا به اتوموبیل خود سوار کرده به واشنگتن بردند. كودك كوچك آنها که «فلورا» نام داشت همبازی من شد و تمام اوقات باهم بازی میکردیم؛ بالاخره بزرگتر شدیم و این علاقه‌ی ما کم‌کم به عشق تبدیل گردید . سعی میکردم تا شاید این حقیقت را از پدر و مادرش مخفی بدارم ؛ ولی چگونه این عمل ممکن بود؛ مگر میشود عشق را پنهان کرد ؟!...

چندی گذشت که مادر و پدرش از اسرار ما مطلع شدند و برای اینکه کار به نکات حساس و باریك نکشد، مرا به نزد خود خوانده گذشته‌ی فامیلم را بر من فاش ساختند، به من گفتند که تو کودکی

## اشعهی مرگ

بودی که از سر راه برداشته و به خانه‌ی خود آورده‌ایم، برایت زحمت کشیدیم و تورا بزرگ کردیم، حال می‌خواهی با وضعیت گمنامی که داری یگانه نهال و میوه‌ی زندگانی ما را نیز پژمرده نموده اورا تصاحب نمائی.

این سخنان که به عشق پاک و بی غل و غش من توهین بزرگی بود بی‌نهایت مرا ناراحت و پریشان ساخت، عشق‌سوزان خود را فرو برده، آتش آنرا خاموش ساختم و از آن‌پس در طلب علم و مال برآمدم، همواره از خود می‌پرسیدم که اصل و نسب من به‌که می‌رسد، و فامیل من چه کسانی بوده و بالاخره پدر و مادرم چگونه و چرا مرا رها کرده‌اند

روزی بر حسب تصادف یکی از روزنامه‌های قدیمی را ورق می‌زدم، دفعتاً چشمم به عکس کودکی افتاد، فوری این عکس را با تصویر کودکی خود مطابقت کردم، درست شبیه به خودم بود، با شغف و خوشحالی تمام مقاله را که راجع به من بود پیش کشیده خواندم. در آن نوشته بود: «صدهزار دلار جایزه به کسی داده خواهد شد که طفلی را به این صورت و شکل یافته در نیویورک نزد کنت پاتریشنامون یا خانم نوک بیاورد.» برای اولین بار نام پدر و مادرم را میشنیدم، در چند روز پیش هنگام قرائت روزنامه‌ی نیویورک بود که در این روزنامه مقاله‌ی مبسوطی راجع به فامیل من و رسیدن نسبم به کنت فلوشی پار مرحوم و بالاخره فقدان تمام وارثها و حتی گم شدن مرا نوشته بود و در پایان مقاله نیز اظهار عقیده کرده متذکر شده بودند که: «اگر کلورمانی مفقود در اینموقع پیدا میشد، به ارث هنگفتی میرسید و یگانه وارث میلیونها ثروت میگردد.»

کلورمانی در اینجا رشته‌ی سخن را قطع کرده، برای اثبات ادعای خود روزنامه‌ای را از بنغل بیرون آورده جلوی ژان گذارد. ژان وجیمی بانظر سطحی مطالب را خوانده به صحت سخنان او اعتراف کردند و کلورمانی وقتیکه زمینه را مساعد دید اضافه

## آلبوم خانوادگی

کرد :

— آقایان اگر حقیقتاً تنها وارث این خانواده من هستم، پس تقاضا میکنم که اقدامات جدی تری فرموده میراث مرا به خودم واگذار نمائید. شاید به توانم با کومک این پول به مقصود دیرینه‌ی خود، یعنی ازدواج با فلورای عزیزم برسم .

ژان لبخندی زده گفت :

— بسیار خوب، ما سعی میکنیم که شمارا وارث الماسها معرفی کنیم ، به شرطیکه ویلسن هانس برادر شریر کنت فلوشی پار به شما مهلت آنرا بدهد و ...

کلورمانی به تندی سخن ژان را قطع کرده گفت :

— مهلت آنرا بدهد که چطور بشود؟! .

ژان باخونسردی تمام گفت :

— مهلت آنرا بدهد که شما از آن استفاده کنید . این جانی

آدمکش از هیچگونه اقدامی در راه بدست آوردن پول فرو گذاری نکرده و نمی کند .

شما خودتان بایستی مسئول محافظت جانتان باشید و ما از

این مسئولیت برکناریم .

کلورمانی سینه را سپر ساخته و مانند اینکه میخواست

بگوید :

« بازوهایم خیلی قویست، به ژان نزدیک شده دست دوستانه

و محکمی به او داد، و پس از آن با جیمی نیز خدا حافظی کرده از در خارج شد

و ژان و جیمی را در حال بهت و تفکر بحال خود باقی گذاشت.



## يك قربانی دیگر

### درون غار اسرار آمیز و در جستجوی گنج الماس

پس از اینکه کلورمانی رفت و ژان و جیمی تنها ماندند، اتاق در سکوت عمیقی غوطه ور شد. گوئی مغز این کارآگاهان جوان مشغول تنظیم نقشه‌ای بود تا هر چه زودتر راه حلی پیدا کرده به دستگیری هیولای مهیبی که به نام اشعه‌ی مرگ معروف شده بود موفق شوند. بالاخره ژان سکوت را شکسته چنین اظهارداشت :

— جیمی، اول کاریکه به نظرم رسیده، یافتن جواهرات کنت فلوشی پارمرحوم است، چنانچه این ثروت بی حساب و این گنج مفقود شده را پیدا کنیم، قول میدهم که در ظرف بیست و چهار ساعت این جانی خونخوار و این اشعه‌ی مرگ را دستگیر سازیم.

جیمی گفتار ژان را تصدیق کرد و چون تصمیم متخذه جدی بود و بایستی فوری عملی شود، به اتفاق هم برای بدست آوردن جواهرات عازم غاری شدند که چندی قبل نیز در آن گرفتار شده بودند.

## يك قربانی ديگر

چند دقیقه‌ی بعد ژان و جیمی از راه مخصوصی که یاد گرفته بودند وارد غار شدند ، و پس از طی یکی دو دالان طولانی و تاریک صدای جیمی بلند شده گفت :

— ژان ... ژان ... توجه کنید ، اینجا دریست که شاید ما را به مقصود رهبری کند .

این کلمه تمام شد و مجدداً سکوت عمیقی به آن تاریکی موحش مستولی گردید . تنها گاهگاهی نور چراغ جیبی ژان این تاریکی را میشکافت و برای يك لحظه گوشه‌ای از غار را روشن میساخت . ولی روشن شدن چراغ ربطی به چیزهای دیگر نداشت و حتی سکوت کاملاً حکمفرما بود . تا اینکه ژان که مشغول جستجوی چیزی بود بدر نامبرده نزدیک شده پس از معاینه‌ی آن چنین گفت :

— جیمی حدس تو صحیح است و این تنها دری میباشد که ممکن است ما را به این ثروت سرشار و گنج کنت مرحوم هدایت کند .

ژان پس از گفتن این کلمات برای شنیدن جواب اندکی مکث کرد و همینکه جیمی راساکت دید با فشار مختصری در را باز کرد و با کوهک نور چراغ ، فضای تاریک پشت در را روشن ساخت و پس از دقت و توجه لازم هر دو داخل شدند .

این اتاقها در قسمت چپ غار قرار گرفته و برعکس اتاقهای قسمت راست ، غیرمسکون بود ، بطوریکه میدانیم گنج اصلی نیز در یکی از این اتاقها قرار داشت .

چراغ قوه‌ی جیبی ژان و جیمی مرتباً قسمت‌های مختلف اتاق را برای چند لحظه روشن میکرد ، ولی آنچه مورد نظر آنها بود یافت نمیشد . مطلوب آنها در اتاق دیگری بود که میبایستی آنها را به گنج راهنمائی کند . بالاخره فهمیدند که اتاق بیش از يك در ندارد و بزودی متوجه شدند که میبایستی در دیگر این اتاق از نظر آنها مخفی باشد .

در موقعیکه ژان برای امتحان یکی از دیوارهای اتاق به طرف

## اشعه‌ی مرگ

آن میز میرفت ناگهان پایش به شیئی محکمی گرفت و تعادل خود را ازدست داده به زمین افتاد .

این تصادف غیر مترقبه آنها را متوجه حلقه‌ی آهنینی کرد که پس از اندکی تقلا و کوشش توانستند دریچه‌ای را که به آن متصل بود بلند کنند .

جیمی فوری ذره بین خود را از جیب بیرون آورده با نهایت دقت اطراف دریچه را مورد آزمایش قرار داد و سپس با خوشحالی تمام سرش را بلند کرده چنین گفت :

– ژان ... ژان ... دقت کنید ... به بینید جا پاهای زیادی در اطراف این دریچه است و این خود نشان میدهد که ماراه را اشتباه نرفته ایم . و دوباره مشغول تفحص و جستجو شد ، ولی ناگهان رنگش پرید و با اِکنت جای پای بزرگی را که علامت انگشتانی در آن موجود بود به ژان نشان داده گفت :

– اشعه‌ی مرگ این هیولای خونخوار از اینجا عبور کرده . این جمله صاعقه‌وار در ژان تأثیر خود را بخشید و با عجله جمله‌ی جیمی را تکرار کرده گفت :

– اشعه‌ی مرگ به اینجا هم دست یافته ، بسیار خوب ، جیمی نباید دیگر احتیاط را ازدست داد ، کاملاً مواظب باش .  
و پس از این گفتگوی مختصر هر دو نفر هفت تیرهای خود را بیرون آورده آهسته راه پله‌کانی را که به پائین میرفت در پیش گرفته و با احتیاط هر چه تمامتر شروع به پیشروی کردند .

جیمی آهسته پله‌ها را یکی یکی می‌شمرد تا اینکه پای ژان به کف زمین اصابت کرد . آنگاه دست جیمی را گرفته مانند دو کودک ضعیف به معیت یکدیگر دالان زیرزمینی را می‌پیمودند . این دالان تقریباً پنجاه متر طول داشت و در سرتاسر آن هیچگونه صدائی که دلیل بوجود ذیروحی باشد بلند نمیشد. در انتهای این دالان پله‌های دیگری قرار داشت که در بالای آن دری مشابه دراول

## يك قربانی دیگر

ساخته بودند .

دست ژان برای گرفتن دستگیره‌ی در پیشرفت و همینکه فشاری بر آن وارد ساخت ، در باز شد و به مجرد باز شدن در ، جسمی که گوئی به آن تکیه داده بودند به داخل دالان افتاد و ژان و جیمی با وحشت و ترس زیاد خود را به کناری کشیده به این جسم عجیب که در جلوی پایشان افتاده بود نگاه می کردند ، سرانجام به آن نزدیک شده قیافه‌ی او را مورد بازرسی قرار دادند . ناگهان جیمی فریادی از تعجب کشیده گفت :

— ژان ... ژان توجه کنید ... این جسد متعلق به «ویکتور» نوکر «لوی دانلی» است . و بعد با قیافه‌ی ترحم آمیزی جسد بیحرکتش را مخاطب ساخته گفت : «بیچاره ، تو چرا به این مقبره‌ی شوم و تاریک که سراسر آنرا رایحه‌ی مرگ فرا گرفته قدم گذاشتی؟! .. ما مجبوریم که انجام وظیفه کنیم و برای کومک به مردم به اینجا بیائیم ، ولی تو .. تو که به من و دولت خیانت کردی و اسناد لوی دانلی شهید را دزدیدی . حال میفهمم که چرا آنها مفقود شده .. تو آنها را بدست آوردی تا شاید به این وسیله بتوانی خود را به گنج الماس برسانی ، غافل از اینکه این عمل تو يك نوع جنون محض بود و با پای خود در کام مرگ رفتن چیز دیگری نیست . و دست یافتن به جواهرات و این گنج جز با معدوم شدن اشعه‌ی مرگ میسر نخواهد بود .

در این بین ناگهان چشمهای بی نور ویکتور بیچاره که غبار مرگ آنرا احاطه کرده بود کمی باز شد و نگاه ضعیفی به اطراف انداخت و وقتی که جیمی را در يك طرف خود و ژان را نیز در طرف دیگرش دید به زحمت دهانش را باز نموده رو به جیمی کرده گفت ،

— آقای جیمی کریستان ... تصدیق می کنم که خطا کارم .. من اشتباه کردم ... و يك اشتباه کوچک ... به قیمت جان من تمام شد ... مرگ هر لحظه بمن نزدیکتر میشود.....

## اشعهی مرگ

... ولی حالا که... میدانم از مرگ رهائی ندارم ... از شما درخواست عفو میکنم... و میگویم که به آن طرف .....  
و در اینجا نفسش بریده شد ، صدایش ضعیفتر گشت و ژان و جیمی ناچار سرشان را خم کردند تا شاید سخنانش را بشنوند .  
صدای خفیفی بالرزش و ارتعاش محسوسی از حنجره‌ی ویکتور خارج شده چنین گفت :

من که میمیرم . ولی از شما ... تقاضا دارم که به آنجا نروید ... آه خدایا ... فراموش نکرده‌ام .. مرگ من از ترس بود ... ترس... آنها مرا وادار... به مرگ کردند ... تو را به خدا... به آنجا ... نروید !! ....

و پس از این چند کلمه که با وحشت و ترس زحمت زیاد از دهان ویکتور بیرون آمد دیگر صدائی از او خارج نشد و ژان فهمید که جان در بدن او نیست و به کلی مرده است . جیمی جسد بیجان او را به گوشه‌ای کشیده برای آخرین بار نور چراغش را به صورت نوکر «لوی دانلی» انداخت و مشاهده کرد دو قطره اشک در گوشه‌ی چشمان ویکتور جمع شده آهسته آهسته پائین می‌آید . ژان از پله‌ها بالا رفت و دری را که قبلا برای باز کردن آن اقدام کرده بود باز نمود ، مدتی در روی پله‌ها ایستاد و بکومک نور چراغ قوه‌ی جیمی ، تا آنجا که میتواندست نظر انداخت ، لیکن چیز قابل توجهی نظر دقتش را جلب نکرد ، بهمین جهت جیمی را صدا نمود و هر دو داخل شدند . اینجا سالون بزرگی بود که دربدو امر مورد توجه دو کارآگاه قرار گرفت ، ولی هر چه به وسط آن نزدیکتر میشدند بر اضطرابشان افزوده تر میگرددید . ژان فکر میکرد که اگر در این سالون وسیع راه خروجی نیابد ، مانند ویکتور بیچاره محکوم به مرگ خواهد شد ، بهمین لحاظ جیمی را مأمور کرد تا یک قسمت سالون را در نظر گرفته ، راهی به گنج پیدا نماید .

بالاخره هر یک از سمتی شروع به پیشروی کردند ، ژان مدتی

## يك قربانی ديگر

راه رفت ، مع الوصف هنوز نور چراغش ديواز مقابل را تشخيص نمي داد و روشنائی در فضا محو ميگرديد . ولی ناگهان در امتداد نور قوی چراغ قوهی خود . هیولای سفیدی را مشاهده کرد که در وسط راه ایستاده و مثل اینکه به آنها نگاه میکند ، فوری از سرعت خود کاسته با احتیاط بطرف او نزدیک شد هر قدمی که نزدیکتر میگردد ، نور چراغش هیولارا واضحتر نشان می داد .

ژان تردید را جایز ندانسته با شهامت زیاد و قوت قلب و خونسردی کامل خود را در آغوش خطر انداخت و در پنج قدمی هیولا قرار گرفت .

این جسم هیولا که باعث ترس و وحشت کارآگاهان گردیده بود ، استخوان بندی مرده ای بیش نبود ، که در روی نشیمن گاهی چوبی نشسته تبر بزرگی در دست داشت .

ژان برای بدست آوردن اطلاعات و معلومات بیشتر به این اسکلت خارق العاده و وحشتناک که بعقیدهی خودش بی حرکت بود نزدیک شد ، ولی هنوز دو قدمی بیشتر برنداشته بود که ناگهان تبر تیز و بزرگ اسکلت به بالا رفت . ژان که منتظر این حملهی غیرمنتظره نبود ، ولی کاملاً هوشیار و با ملاحظه پیش رفته بود ، ناگهان و بایک جست سریع به سمت راست حرکت کرد و همین حرکت تند و چابک و به جای ژان بود که سبب گردید از مرگ حتمی نجات پیدا کرده ، از اصابت تبر بر سرش جلوگیری کند و در نتیجه محفوظ و مصون از صدمه ای آن گردد . تبر با ضربت شدیدی بزمین خورد ، اما دوباره بالا رفت . ژان که از این حسن تصادف و زرنکی خود خوشحال شده بود با تعجب زیاد در صدد برآمد که علت حملهی ناگهانی اسکلت و بجای اول برگشتن دست او را پیدا نماید .

در سه قدمی جایگاه اسکلت ، تسمه ی بلندی را دید که يك سرش بدست اسکلت و سردیگرش به چوبه ای متصل بود که هر گاه به روی آن چوبه فشاری وارد میشد ، دست تبر دار اسکلت به خودی

## اشعه‌ی مرگ

خود ضرب‌به‌ای مینواخت . ژان در این خیالات بود که ناگهان صدای فریاد جیمی از مسافت بسیار دوری به گوشش رسید . فوری هفت تیر خود را که پس از ورود به سالون در جیب گذاشته بود بیرون آورده به سمت دیگر که صدا از آن طرف آمده بود دوید . در میان راه به هیکل های استخوانی دیگر برمی خورد و حتی گاهی اتفاق می افتاد که به شدت در تاریکی به اسکلتی خورده بطرفی پرتاب میشد . بالاخره در مقابل اسکلت بزرگی شبیه اسکلت اولی توقف کرد ، این اسکلت يك دستش را به جلو دراز کرده و دست دیگرش بسینه قرار داشت . ژان در کنار اسکلت ایستاد تا اندکی رفع خستگی نماید .

در این موقع چشمش به سوراخ وسیعی افتاد که دهانه‌ی آن باز بود و در يك متری اسکلت قرار داشت . چراغ خود را به داخل سوراخ برده اندکی جستجو کرد ، صدای خفیفی از ته گودال بلند شد و ژان را متوجه آن گوشه کرد ، بهمین جهت فوری سر خود را داخل گودال برده اندکی جستجو کرد ، باز هم صدای خفیفی از ته گودال بلند شد ، ژان فریاد زد : « جیمی... جیمی... » و دوباره صدای ضعیفی از ته سوراخ بلند شده گفت :

- ژان ... ژان ... مرا بیرون به کشید .

ژان همینکه دانست جیمی در آن سوراخ افتاده گرفتار است ، فوری ارتفاع گودال را حدس زده و طنابی را که برای همین منظور همراه آورده بود به داخل گودال انداخت و برای اینکه بهتر بتواند به جیمی کومک کند به اسکلت نزدیک شد و یکپای آنرا محکم چسبید و به این طریق آماده‌ی بیرون کشیدن جیمی گردید .

هنگامیکه جیمی به يك متری لبه‌ی گودال رسید ، ناگهان دست استخوانی اسکلتی به گردن ژان پیچید و با شدت تمام شروع به فشار دادن نمود ، بطوریکه در يك لحظه ژان را بیحس ساخت . کم کم طناب در دستش سست میشد و جیمی احساس کرد که عوض بالارفتن به پائین میرود .

## يك قربانی دیگر

روی همین اصل وبدون کمترین مکثی با چالاکی عجیب و شهامت خارق‌العاده‌ای طناب را چسبید و به نیروی بازوان قوی خود از آن بالا آمد و خود را به لب گودال رسانده بایک خیز بیرون جست. همینکه ژان را گرفتار پنجه‌های استخوانی اسکلت دید برای کومک به او بهر وسیله‌ای متشبث شد، اما کوچکترین فایده‌ای نمی‌بخشید. واسکلت با قدرت عجیبی ژان را چسبیده و گلویش را فشار می‌داد. در این موقع ناگهان چشمش به تبر بزرگ و تیزی که در روی زانوی اسکلت قرار داشت افتاد، به سرعت آنرا بدست آورد و پس از اطمینان خاطر ودقت لازم بازوی اسکلت را نشانه گرفت و بایک ضربه‌ی محکم آنرا قطع کرد. سپس بایک ضربه‌ی دیگر دست اسکلت را از گردن ژان جدا ساخت و او را از این مهلکه و دام خطرناک و مرگ حتمی نجات داد. ژان قطرات درشت عرق را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و همینکه اندکی حالش بهتر شد متوجه اسکلت يك دست شده به جیمی گفت:

– جیمی من تصور میکنم که این دست اسکلت که به حالت قائم بطرف جلو دراز شده حاوی رمز و اسراری باشد، درست توجه بکن، به بین در امتداد انگشتانش چه می‌بینی.

جیمی نور چراغ قوه‌ی خود را به آن سمت چرخاند و در امتداد نور خیره شد و ناگهان فریادی از ضعف زده گفت:

– ژان یافتم، حدس شما صحیح است... در امتداد دست دری وجود دارد.

ژان که خود نیز متوجه این قسمت شده بود حرف جیمی را تصدیق کرده هردو به آن سمت رفتند. واقعاً در اینجا دری وجود داشت که شاید این در تنها وسیله‌ی خروج بود. ژان و جیمی قوه‌ی چراغهایشان را که کم نور شده و بخوبی اجسام را نمایان نمیکرد عوض کرده دو قوه‌ی تازه بجای آنها گذاشتند و ژان پس از خاتمه‌ی این عمل در جلوی در زانو زده به دقت بازره بین پای در را بازرسی



## اشعه‌ی مرگ

کرد. علاوه بر جاپاهای زیاد، جاپاهای بزرگ دیگری نیز وجود داشت که فوری دو کارآگاه ما آنرا شناختند و دانستند که پای اشعه‌ی مرگ این هیولای خون‌آشام و جانی پست فطرت، تا به آنجا هم رسیده است.

رفته رفته ترس و اضطراب بر وجودشان راه یافت. قدرت و مهارت و زبردستی اشعه‌ی مرگ برای آنها یکنوع ترس مبهمی ایجاد کرده بود، مع الوصف يك خوشحالی نهانی از اینکه ممکن است به زودی به گنج دست یابند، این وحشت و تشویش را از بین میبرد، با فشار مختصری در باز شد، هر دو در حالیکه در دستی چراغ قوه، و در دست دیگر هفت تیری داشتند وارد شدند. اینجا اتفاق نسبتاً وسیعی بود که وجب به وجب آن بادقت کامل از زیر نور چراغ دو کارآگاه میگذشت.

ناگهان دست ژان بی‌حرکت ایستاد، زیرا در امتداد نور چراغ خود جسم سیاهی را به نظر آورد. این جسم چه بود؟ آیا انسانی است که در پنجه‌های قوی اشعه‌ی مرگ اسیر و نابود شده و يك قربانی دیگر بر قربانیان او اضافه گردیده؟! خلاصه هر چه بود بجز سیاهی چیزی نشان داده نمیشد. ژان و جیمی آهسته آهسته و با کنجکاو لازم به آن گوشه نزدیک شدند، ولی از تعجب و تحیر نزدیک بود فریادی بکشند، زیرا این جسم سیاه صندوقچه‌ای بود که حتماً الماسها و خلاصه گنج و ثروت سرشار و بی‌حساب کنت در آن قرار داشت.

ژان در کنار صندوق زانوزد و بایک تکان مختصر در صندوقچه را باز کرد. درخشش و نور خیره کننده‌ی الماسها دیدگان آنها را خیره ساخت.

حقیقتاً گنج بود!... گنجی که اشعه‌ی مرگ و ژولیده مویان و چینی‌ها و بلکه عده‌ی بیشماری دیگر در راهش جنایات متعددی مرتکب شدند و بالاخره پس از قربانیان بسیار، کارآگاهان جوان و باشاهمت ما هم به آن دست یافتند.

## يك قربانی دیگر

جیمی دست خود را به زیر الماسها برده با وجد تمام آنها را زیرورو میکرد .

شوخی نبود، میلیونها ثروت و يك گنج حقیقی را چگونه میتوان شوخی پنداشت . ولی غفلتاً صدای قهقهه‌ی تند و شدیدی که مسخره‌آمیز مینمود، این سکوت و آرامش را درهم شکست و متعاقب آن صدای خشنی که بارها به گوش ژان خورده بود بلند شد. شادی و سرور از بین رفت و بجایش وحشت و اضطراب و ترس شدید جا نشین آن گردید. این بار هم اشعه‌ی مرگ، این هیولای خونخوار و وحشتناک دو حریف نیرومند و سرسخت و سمج خود را اسیر سرپنجه‌ی خویش ساخته بود و مانند دو کودک سرپای آنها نگاه میکرد .

خوشبختانه ژان هم خود را نباخته، نگاه نفرت‌آمیز و محقرانه‌ای به هیکل غول‌پیکر و مخوف اشعه‌ی مرگ انداخته دیدگان خود را فرو بست .

صدای اشعه‌ی مرگ سکوت را درهم شکسته چنین گفت :

— ای کودکان شیرخواره و ای بچه‌های مدرسه‌ای !.. بگوئید ایندفعه باشما چکار بکنم؟! .. باشما دو کودک نادان و جسور چه رفتاری پیش‌گیرم؟! .. تصدیق میکنم که با مهارت کامل و شهامت بی‌نظیری انجام وظیفه میکنید و این سرسختی و نترسیدن شما باعث شده تا آشیانه‌ی مرا نیز پیدا کرده و به گنج نیز دست یابید ، ولی این بار از آشیانه‌ی اشعه‌ی مرگ خارج نخواهید شد و برای ابد در همینجا مدفون میگردید . شما با قوت قلب بسیار و شهامت و شجاعتی که از همه کس ساخته نیست، از گورستان سهمگین و خطرات بیشمار عبور کردید و بالاخره به گنج هم رسیدید و حتی حریف را نیز در مقابل دیدگان خود برای چندمین مرتبه می‌بینید، ولی باید به شما بگویم که ایندفعه در اینجا گرفتار پنجه‌های پولادین من شده‌اید و فقط مرگ میتواند شمارا از چنگالهای من نجات بخشد! ..

ها ... ها ... ها ...

## اشعه‌ی مرگ

در اینجا خنده‌های کریه و موحش اشعه‌ی مرگ به سخنانش خاتمه داد و چون باز هم آنها را ساکت دید طناب‌بی را جلوی پای‌زان انداخته اضافه کرد :

— آقای‌زان تیکمان لطفاً بدون کوچکترین فکر و اندکی تأمل همکار عزیز خودتان را با این طناب محکم به بندید و متوجه باشید که ترمرد و یا کوچکترین بی‌احتیاطی شما به قیمت جانتان تمام خواهد شد و زودتر از آنچه که پیش‌بینی میکنید به دیار نیستی رهسپار خواهید شد .

زان تردید را بی‌فایده دید و ناگزیر شد فرمان‌اورا به‌موقع اجرا گذارد. بیچاره جیمی همکار و رفیق صمیمی‌اش را با دستهای خود از حرکت محروم ساخت .

در این موقع اشعه‌ی مرگ متوجه‌زان شده آهسته‌آهسته به او نزدیک میگردد. هرچه او نزدیکتر می‌آید، زان خود را عقب‌تر می‌کشد، و بالاخره آنقدر عقب‌عقب رفت تا اینکه به گوشه‌ی اتاق رسید و چون در آنجا دیگر راه پس و پیش و حرکت نداشت ناچاراً توقف کرد .

وحشت و ترس سراپای او را فراگرفته بود و فاصله‌ی اشعه‌ی مرگ هر لحظه کمتر میشد و تا بجائی رسید که دیگر بین او و زان بیش از یک متر فاصله نبود. نفس‌های تند زان به گوش میرسید و سینه‌اش مرتباً بالا و پائین می‌آمد، ولی این‌حالت او ابداً تأثیری در اشعه‌ی مرگ نبخشیده رفته رفته نزدیکتر می‌آمد .

برای چه اینهمه نزدیک میشد؟ از زان چه میخواست ؟ چه فکری در سر می‌پرورانید ؟... ولی در اینجا دیگر زان طاقتش تمام شد، مشتش را گره کرد و همینکه اشعه‌ی مرگ بیش از حد تصور به او نزدیک شد ، با تمام قوا و از ترس مرگ، ضرب‌هی محکم و شدیدی به بدن او نواخت . صدائی شبیه برخورد فلزی با جسمی بلند شد و متعاقب آن اشعه‌ی مرگ به گوشه‌ای پرتاب گردید. زان بدون اندکی

## يك قربانی دیگر

تأمل و تأخیر دستش را که بر اثر برخورد با بدن او که از فلز ساخته شده و به سختی درد آمده بود فشرد و بادست دیگر در را باز کرده ، خود را از آن اتاق مرگ خیز و مشئوم بیرون انداخت ، با وحشت و ترس فراوان و با قدمهای سریع به صورت دو از سراسر گورستان گذشت و با جست متهورانه‌ای خود را به دهنه‌ی زیرزمین رسانید و پس از عبور از زیرزمین داخل غار شد و بدون اینکه فکر کند که بیچاره جیمی همکار عزیز و رفیق صمیمی‌اش را با دستهای خود محکم بسته و در چنگال پولادین اشعه‌ی مرگ گرفتار ساخته است ، از غار خارج گردید .



## جیمی در چنگال حریف

اشعه‌ی مرگ که از ضربه‌ی محکم و ناگهانی ژان به زمین افتاده بود، وقتی که از جای خود بلند گردید، متوجه شد که حریف باز بردستی و مهارت خاصی از دستش گریخته است .  
 لبخند محسوسی لبانش را فرا گرفت و باخونسردی کامل و قیافه‌ای مصمم و وحشتناک چند زولیده مورا توسط علامت مخصوصی صدا نمود و دستور داد تا جسد جیمی را که کاملاً محکم بوسیله‌ی ژان پیچیده شده بود بلند کرده ببرند و برای قربانی خود آماده سازند .

و پس از صدور فرمان، خودش نیز در گوشه‌ای از نظرها پنهان شد.  
 و اما قربانی چه صیغه‌ای است و چرا قربانی از جنس آدمیزاد باشد؟ برای اینکه خوانندگان گرامی کاملاً از جریان امر مطلع گردند و بدانند که دستور اشعه‌ی مرگ و قربانی برای چه منظوری میباشد، شمه‌ای از عقیده‌ی زولیده مویان را شرح میدهیم :

## جیمی در چنگال حریف

چینی‌ها و زولیده مویانی که در این غار زیر نظر اشعه‌ی مرگ و برای او کور کورانه کار می‌کردند و در واقع کارگر و بنده‌ی کر و لال او بودند، عقیده‌شان بر این بود که هر ماه يك قربانی برای خداوند قوت و زور، به میان حیوانات که همان تمساح‌های عظیم بودند بفرستند. زولیده مویان و چینی‌ها که جز این غار جای دیگری را نمی‌شناختند و فکر می‌کردند که این دنیا فقط همین فضای محدود غار است، تمساح را حیوان خارق‌العاده و عجیبی پنداشته، خدای قوت و زور مینامیدند، بهمین جهت خود را موظف میدانستند که لااقل ماهی یکبار یک نفر انسان را برای تمساحها قربانی کنند و طعمه‌ی لذیذی برای آنها بفرستند و بطوریکه خوانندگان گرامی در نظر دارند در نزدیکی محل اقامتگاه آنها چاه یا گودال بزرگی بود که این حیوانات مهیب و عظیم‌الجثه در آن قرار داشتند و یکبار نیز زان گرفتار این حیوانات شده بود.

زولیده مویان هر وقت شکاری یا طعمه‌ای بدست می‌آوردند فوری رئیسی از طرف خود انتخاب می‌کردند و همه در اجرای فرمانش میکوشیدند و تا خاتمه‌ی مراسم قربانی، به اتفاق چینی‌های ساکن غار که آنها هم قربانی را در راه بودا تصور می‌کردند؛ لوازم قربانی را آماده می‌ساختند و چون قربانی میبایستی در هر ماه به موقع اجرا گذاشته شود؛ چنانچه احیاناً ماهی به تأخیر میافتاد؛ فوری توسط رئیس انتخاب شده‌ی مخصوص مراسم قربانی، به اشعه‌ی مرگ یعنی ارباب خود اطلاع میدادند و قربانی را از او میخواستند و او هم بدون چون و چرا یک نفر را برای قربانی زولیده مویان به آنها میداد. در روز قربانی تمام زولیده مویان لباس کشیشان را در بر کرده رئیس را به وسیله‌ی علامت تمساحی که در سینه و گرز سنگین و بزرگی که در دست داشت مشخص می‌کردند. رئیس برای کومک و همکاری خود ده نفر را از میان زولیده مویان انتخاب میکرد و به کومک آنها مراسم رسمی قربانی را با تشریفات خاصی اجرا میکرد و بالاخره قربانی

## اشعهی مرگ

این ماه آنها جیمی کریستان معاون زیرک و همکار باهوش و استعداد  
ژان تیکمان بود .

جیمی را مانند مومیائیان قدیم مصر بسته بودند و تنها  
بینی و چشمهای او بیرون بود که بتواند قبل از ساعت قربانی  
زنده مانده ، در ضمن بتواند با چشمان باز مراسم قربانی را  
مشاهده نماید.

ساعت اجرای مراسم قربانی به وسیلهی يك ضربهی ناقوس  
یا زنگ بزرگی که در دست یکی از ژولیده مویان قرار داشت اعلام  
شد، جسد بی حرکت و طناب پیچ شدهی جیمی را از روی زمین بلند  
کرده بر روی تختی که چهار پایه داشت انتقال دادند . رئیس مراسم  
قربانی گرز سنگین و بزرگ خود را سه مرتبه بالا برده بر زمین  
کوبید و به این وسیله توجه همه را جلب کرد . به محض اینکه  
ضربه های گرز تمام شد ، چهار کشیش چهار گوشهی تخت را گرفته  
بلند کردند و به طرف جلو روان شدند . پشت سر آنها کشیش  
بزرگ و از عقب او بقیهی دستیاران با قداره های بلند و در  
عقب کشیشان ، ژولیده مویان به آرامی حرکت می کردند ، لبهای  
کلفت کشیش بزرگ آهسته تکان می خورد ، گوئی دعائی برای  
خدایان می فرستاد . تمام کشیشان و ژولیده مویان نیز در زیر لب  
زمزمه مینمودند، چینی های ساکن غار هم در ده قدمی ژولیده مویان  
قدم میزدند ، آنها هم خود را در این مراسم و قربانی شریک و سهم  
میدانستند و برای بودا دعا های فراوان میخواندند ، در پرتوی  
روشنائی دوشعل بزرگ و پرنور ، کشیشان در عقب رئیس قربانی  
به آرامی در حرکت بودند ، و همه چیز از پنجاه قدمی دیده میشد .  
کم کم به چهار راهی که سابقاً نیز به آن اشاره کرده بودیم رسیدند ،  
لحظه ای بعد در پوسیدهی آهنینی نظر کشیشان را به خود جلب کرد . در  
مقابل در جسد جیمی را به روی زمین گذاشتند و سپس کشیش بزرگ  
به در نزدیک شد و بایک فشار که بردستگیره ی آن وارد ساخت در را

## جیمی در جنگال حریف

باز کرد . بکومک نور چراغ ، سطح آب به خوبی تشخیص داده میشود ، دو جسم سیاه و بزرگ که در انتهای گودال بیحرکت ایستاده بودند به محض دیدن روشنائی به طرف نور نزدیک شدند و با اشاره ی کشیش دوتن از ژولیده مویان جسد جیمی را از روی تخت بلند کرده در روی اولین پله ی گودال گذاردند ، سپس همان دونفر به طرف طبلی که در گوشه ی چپ دالان قرار داشت رفتند ، و دو میله ی طبل که برای زدن روی آن گذاشته بودند بالا رفت و به فرمان کشیش بزرگ فرود آمد و متعاقب آن ضربات متوالی و پی در پی دیگری با آهنگی غریب و عجیب ، نواخته شد . ژولیده مویان با صدای رساتری دعا های خود را شروع کردند ، نوای مخصوص طبل به گوش میرسید . همه چشم بر سطح آب دوخته بودند ، در این موقع از صدای طبل دو جسم بزرگ و سیاه از گوشه ی گودال هویدا گردید ، و خدای زور و قدرت ژولیده مویان ، یعنی تمساح بزرگی به شکار نزدیک میشد . کم کم جلو می آمد و به نزدیک پله های گودال رسید و به آهستگی از آب بیرون آمده دهان بزرگ خود را که دندانهای دراز و تیزی مانند خنجر در آن بود باز کرده شکار را به خطر مرگ تهدید میکرد .

چقدر سخت و دشوار است وقتی که انسان با چشمان باز و داشتن جان و عقل ، به بیند که دشمن و بلکه بهتر بگوئیم مرگ با قدرت تمام بطرف او می آید و او قدرت حرکت و کوچکتترین عمل دفاعی را ندارد . جیمی بیچاره برای العین مشاهده میکرد که تمساح بزرگ و عظیمی در یک قدمی او قرار گرفته ، ولی با دست و پای بسته چه میتواند بکند ، و چه دفاعی از او ساخته بود؟! سر نوشت او چنین بود . مرگ را در مقابل چشمان کاملاً باز خود میدید و نجات از این دام مهلك را امری محال و عجیب و خارق العاده مینداشت . لذا خاطرات گذشته و آینده را با هم توأم ساخته چنین نتیجه گرفت که در عوض این فداکاری ، پلیس او را محترم خواهد شمرد و نامش را با بزرگی یاد خواهد کرد . ولی عشق درونی خود را که تا آنوقت از آلیس مخفی



## اشعه‌ی مرگ

داشته بود چه کند . فکر کرد اگر این عشق را نیز پایمال سازد و زندگی و جوانی را فدای انجام وظیفه نماید ، حتماً لایق همه گونه تقدیر و ستایش است ؛ ...

در آن موقع که چشمهای درخشانده و شفافش را از روی یأس بدهان و دندانهای تیز و برنده‌ی تمساح دوخته و به عاقبت سر نوشت خود میاندیشید ناگهان یکی از کشیشان قدمی فراتر گذاشته در حالیکه ریش بلند و مصنوعیش را از صورت بر میداشت دوهفت تیر براق نیز از زیر لباسهایش بیرون آورد و بدون کوچکترین تأمل و مکنی قراول رفته ، دو چشم تمساح را هدف قرار داد . تمساح بزرگ که نزدیک بود طعمه‌ی لذیذ خود را به بلع بدون کوچکترین حرکت ساکت و آرام دوباره در زیر آب فرورفت . دیدگان جیمی از فرط شادی و سرور برقی زده با اینکه جلوی دهانش کاملاً بسته بود معهدا با مرارت و زحمت زیاد فریادی کشیده گفت :

– ژان ... ژان ... نجاتم دهید ... ژان ...

بله، این شخص که در لباس کشیشان، تمساح را هدف گلوله‌های آتشین خود ساخته بود، ژان تیکمان کارآگاه زبردست و باشهامت آگاهی، یعنی همکار و دوست صمیمی جیمی بود.  
و اما چطور شد که ژان در این لباس داخل شد و در چنین موقعیتی باریک و خطرناک برای نجات جیمی اقدام کرد، جریان امر به شرح زیر میباشد که جهت خوانندگان گرامی شرح میدهم :

ژان از ترس و وحشتی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود به محض نجات خود، راه چاره‌ی منحصر به فرد را فراد از این گورستان وحشت انگیز دانست و با سرعت سرسام‌آوری شروع به دویدن کرد، پس از عبور از گورستان سهمگین و دالان زیر زمینی خود را به سطح غار رسانید، در آنجا قدری به دیوار تکیه داد تا رفع خستگی نماید، اما در همین موقع از دور نور مشعلی به چشمش خورد و متعاقب آن، صدای پای چند نفر نظرش را جلب کرد، فوری

## جیمی در چنگال حریف

متوجه اطراف شده جای مناسبی را در نظر گرفت و مخفی شد . فکرش آنی از وضعیت خطرناک جیمی راحت نبود و او را ناراحت و بی اندازه مشغول کرده بود . مخصوصاً وقتی که فکر میکرد که معاون و همکار صمیمی خود را با دستهای خودش از حرکت محروم کرده است . ولی ناگهان فکری به خاطرش خطور کرده به سرعت برق خواست تا از موقعیت خود استفاده نماید ، بهمین جهت آماده ایستاده هنگامی که صدای پاها نزدیک شد ، آهسته سرش را بیرون آورده در پرتوی نور مشعل متوجه آن قسمت گردید .

شش نفر از ژولیده مویان که به لباس کشیشان ملبس بودند به جایگاه او نزدیک میشدند . ژان سر خود را عقب کشیده همینکه پنج نفر اول از جلوی او گذشتند ، دست خود را حاضر نگهداشته به مجرد رسیدن کشیش ششمی که بانفر جلو سه قدم فاصله داشت محکم به گردن او حلقه کرد و با قدرت عجیبی بطوری سخت و محکم گلوی کشیش را فشار میداد که امید نمیرفت بیچاره تا چند لحظه بیشتر زنده بماند . و همینطور هم شد و ژولیده مو بدون کوچکترین مقاومتی پس از دست و پا زدن مختصری بی حرکت و بیهوش مانند مرده در میان بازوان قوی و پولادین ژان قرار گرفت .

ژان ، ژولیده موی کشیش را در روی زمین خوابانده جمعهای کوچکی را از جیب بیرون آورد . در این جمعهای کوچک لوازم گریم بود و ژان با سرعت زیاد به وسیله آنها مشغول تغییر قیافه خود شد و چند لحظه بعد به طوری با مهارت و کاردانی قیافه خود را تغییر داد که بهیچوجه با کشیش اصلی فرقی نداشت و اصلاً شناخته نمیشد .

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که کشیش بزرگ با همراهاش که برای گرفتن قربانی نزد اشعهی مرگ رفته بودند مراجعت کردند و ژان همانطور که انتظار داشت و فکر میکرد ژولیده مویان کشیش ، جیمی را نیز همراه خود آورده بودند . ژان فوری خود را در مکان اولیه مخفی ساخت و در موقعیکه همه آنها از جلوی او گذشتند ، از هم

مانند سابق به آرامی دردنبال آنان به راه افتاد و از این فعل و انفعال کسی کوچکترین بوئی نبرد .

ژان میدانست که به يك كار خطرناك و وحشتناك دست زده است و از طرفی تنها راه نجات جیمی را در همین عمل خطرناك پیش-بینی میکرد و روی همین اصل باشهامت و شجاعت تمام اقدام به این کار نموده بود. ژان با افکار درهم و برهم دنبال کشیشان حرکت میکرد و هیچ نمیتوانست بفهمد که چه میشود و آیا موفق به نجات جیمی خواهد شد یا نه. در این موقع به محوطه‌ی وسیع و بزرگی رسید که سابقاً از آنجا عبور کرده بود. در اینجا ژولیده مویان کشیش قدری صبر کرده به سمت چپ پیچیدند و پس از عبور از دالان فرعی باریکی در مقابل دری ایستادند. ژان تا کنون به این راه فرعی دست نیافته بود، به همین جهت با توجه و دقت بیشتری وارد اتاق گردید. این اتاق بسیار محکم ساخته شده و تمام در و دیوارش پوشیده از کاردها و قمه‌ها و خلاصه آلات جنگی بود. تیرهای تیز و پهن، کاردهای شکاری، قداره‌های بلند و براق و بالاخره حرب‌های مختلف و گوناگون تنها زینت این اتاق شمرده میشد. میز بزرگی در وسط اتاق قرار داشت که چهار نفر کشیش دیگر در اطراف آن ایستاده بودند و به مجرد ورود کشیش بزرگ، تعظیمی کرده با کومك آنها جسد دست و پا بسته‌ی جیمی را روی میز گذاردند. ابتدا طناب‌هایی را که به جیمی بسته بودند امتحان کردند و سپس با اشاره‌ی کشیش بزرگ، یکی از چند بسته نواری را که در گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بود برداشتند و از پا تاسر شروع به پیچیدن جیمی با آن نوار شدند. و در این لحظه، هم ژان و هم جیمی هر دو متوجه فکر و وحشتناك ژولیده مویان کشیش شدند و فهمیدند که چه بلائی بر سرشان خواهد آمد. ولی چه میتوانند بکنند؟ جیمی بیچاره هر چه تقلا نمود و زور زد کوچکترین اثری نبخشید و طناب‌ها بقدری محکم و سخت بود که حتی قدرت تکان خوردن راهم از خود سلب دید و با این وضع نجات

## جیمی در چنگال حریف

خود را از محالات دانسته در انتظار مرگ ماند .  
در این موقع ژان دستش را برای بیرون آوردن هفت تیر به جیب برد، ولی فوری منصرف گردید و متوجه شد که چه خطای بزرگی را میخواست انجام دهد . زیرا با این عمل نه تنها جیمی را حتماً به کشتن میداد، بلکه جانی خودش نیز در معرض خطر قرار میگرفت . کم کم بدن جیمی در زیر نوارهای پهن و سفید پوشیده میشد و بالاخره سراسر بدن او از نوک انگشتان پا تا سر مانند مومیائی شده گان در زیر نوار پوشیده شد، تنها دو چشم او برای دیدن جریان قربانی، و بینی او برای نفس کشیدن و زنده ماندن تا ساعت قربانی شدن باز ماند و نوار پیچ نشد . پس از خاتمه‌ی عمل به فرمان کشیش بزرگ جسد نوار پیچیده‌ی جیمی را از زمین بلند کردند و منتظر اجرای فرمان شدند .

ساعت شروع مراسم قربانی نزدیک میشد و تمام ژولیده‌مویان به اتفاق چینی‌ها که لباس کشیش‌ها را در تن داشتند در انتظار فرمان مراسم شروع قربانی بودند . هفت تیرهای پروبراق چینی‌ها و قداره‌های بلند و تیز ژولیده‌مویان از زیر لباس آنها خودنمایی میکرد و ترس و وحشت جیمی و ژان را دوچندان زیادتر ساخته بود .

بالاخره لحظات حساس و دقایق خطرناک که هر لحظه و دقیقه‌اش برای کارآگاهان جوان ما قرنی مینمود گذشت و در بزرگ و سنگین گودال تمساح‌ها باز شد و به فرمان کشیش بزرگ جسد جیمی در روی پله‌ی اول گودال قرار گرفت .

حالا همه چیز مهیا و آماده است، تنها اخذ فرمان شروع و اجرای مراسم قربانی مانده بود . دو نفر از کشیشان به طرف طبل مخصوصی که در هنگام اجرای مراسم قربانی نواخته میشد رفتند و دومیله‌ی چوبی را که سر آنها گرد بود در دست گرفته برای شروع به زدن، و اعلام خطر به قربانی، و مژده‌ی طعمه‌ی لذیذ به تمساح‌ها حاضر گشتند .

## اشعهی مرگ

کشیش بزرگ در زیر لب کلماتی را آهسته ادا می‌کرد و در این عمل بقیه با او همکاری می‌کردند. ژان هم ناچاراً لبهای خود را تکان میداد، ولی چشمان نافذ و درخشانده‌اش هر نقطه‌ی کوچک را از زیر نظر دور نمی‌داشت و با کنجکاو‌ی تمام منتظر آخرین لحظه‌ی خطر و شروع به انجام تصمیم خطرناک خود بود.

در این هنگام دست کشیش بزرگ با گرزش بلند شد و همینکه گرز بزرگ خودش را سه مرتبه بر زمین کوبید، ناگهان صدای وحشت‌انگیز طبل بلند شد، تمام چشمها و از همه بیشتر چشمهای جیمی بیچاره نیز متوجه آب‌گردید. تمساح بزرگی از آب خارج شد و به طرف شکار نزدیک میگشت، سر خود را به چپ و راست تکان میداد و خود را آماده‌ی حمله و دریدن و بلعیدن میکرد. دیدگان جیمی به خودی خود بسته شد و چون مرگ را در چند قدمی خود میدید و با بدن سراپا در نواری پیچیده که قدرت کوچکترین حرکتی را نداشت، نجات را غیر ممکن میدانست و ترس و وحشت نیز سراپایش را فرا گرفته بود، از حال رفته بیهوش و بیرمق منتظر حمله‌ی نهائی تمساح گردید.

ژان که تا این ساعت و دقیقه ساکت ایستاده، فقط ناظر و شاهد وقایع و جریان انجام مراسم قربانی بود، وقتی که چاره را تنها در اقدام و اجرای تصمیم خطرناک خود دید، بایک جست خود را از وسط ژولیده‌مویان و چینیه‌ها به جلوی گودال رسانید و با شهامت و شجاعت و چالاکی کم‌نظیری هفت تیرهای خود را بیرون آورده سر تمساح را نشانه گرفت. چند تیر پشت سر هم بر سر تمساح اصابت کرد و حیوان عظیم‌الجثه با سنگینی تمام یواش‌یواش در زیر آب از نظر ناپدید گردید. با اینکه ژولیده‌مویان و چینیه‌ها کاملاً مسلح بودند، ولی سرعت عمل و شهامت خارق‌العاده‌ی ژان که تا آن ساعت در نظر آنها کشیشی بیش نبود آنها را بیهتی عجیب فرو برد، که حتی فراموش کردند این کشیش جسور و بی‌باک را که به‌خدای زور و قدرت آنها جسارت کرده

## جیمی در جنگال حریف

از پادر آورده معدوم سازند.

ژان زیادتر از این ، کشیوها و خلاصه تمام ژولیده مویان و چینیهها را در بهت و تعجب باقی نگذاشت ، فوری لباس کشیوها را از تن دور ساخته ریش و موهای مصنوعی خود را از سروصورت برداشت و در ظرف چند لحظه جیمی را از گودال بیرون کشید و در گودال را محکم بست و به این وسیله اولین خطر حتمی را از جان جیمی دور ساخت و در ضمن دیدگان نافذ و تیزبینش اعمال ژولیده مویان و چینیهها را از نظر دور نمیداشت .

چینیها و ژولیده مویان که تا این لحظه در بهت و تعجب زایدالوصفی غوطه‌ور بودند، در اینوقت به خوبی دو دشمن خود را شناخته دستهایشان برای بیرون آوردن شمشیرها و قدارهها آماده شد . ولی صدای آمرانه و خشن ژان همدی آنها را در جای خود میخکوب کرد . ژان آنها را مخاطب ساخته گفت :

— خوب گوش بدهید و متوجه باشید که بی سبب موجب مرگ خود نشوید ، هفت تیرهای من هر دو پر است و به خوبی می تواند عدهی زیادی از شماها را نابود ساخته و از پای در آورد . قبل از هر چیز به شما توصیه میکنم که فوری اسلحههای خود را در جلوی پای من روی زمین به ریزید . یا لا ، معطل نشوید! ... یا مرگ یا انجام فوری دستورات من بدون چون و چرا !..

کینه و بغض شدیدی در دل ژولیده مویان و چینیهها ایجاد شده بود و دلشان میخواست که در يك لحظه به ژان حمله کرده او را نیست و نابود سازند، ولی این نفرت و کینه را نمیتوانستند به موقع اجرا در آورند و در اجرای امریهی ژان مردد بودند که ناگهان یکی از چینیهها با مهارت تمام هفت تیر خودش را بیرون آورد ، ولی قبل از اجرای نیت و خیال شوم خود ، هدف گلوله‌ی آتشین ژان قرار گرفت و فوری از پادر آمده نقش بر زمین گردید .

ترس و وحشت سراپای ژولیده مویان و چینیهها را فرا گرفت

## اشعه‌ی مرگ

و این پیش‌بینی به‌موقع و ضرب‌دست‌زان ، و بالاخره ترس از لوله‌های براق هفت‌تیرهاییکه در دست او پا قدرت عجیبی خودنمایی میکرد باعث شد که چینی‌ها و زولیده‌مویان ، یکی پس از دیگری اسلحه‌های خود را به جلوی گودال و در کنار پای ژان ریختند و به این طریق خلع سلاح گردیدند .

ژان بدون اندکی مکث و فکر در گودال را باز کرده تمام اسلحه‌ها را بدون ترس و بادقت کامل در گودال ریخت ، سپس با چشمان نافذ و احتیاط لازم با کارد تیز و براقی که از میان اسلحه‌های ژولیده مویان انتخاب کرده بود مشغول باز کردن جیمی شد و با سرعتی عجیب نوارها و بعد طنابهای محکم را از هم میبرد . ژولیده مویان و چینی‌ها از این پیش‌آمد که حتماً منجر به خشم و غضب اشعه‌ی مرگ میگردد ، بقدری ناراحت و عصبانی بودند که نتوانستند خشم و کینه‌ی خود را از ژان پنهان دارند و با کلمات ناهنجار و نامفهوم و جیغ و داد بیخودی ، حتی فحشهای آبدار ، میخواستند بلکه ژان را از انجام مقصود بازدارند ، یا اقلاً حواسش را مختل سازند ، تا نتواند نقشه‌ی خود را عملی سازد ، ولی ژان که از اول شروع به این عمل و تصمیم خطرناک ، خود را برای مقابله با مرگ آماده ساخته بود بهیچوجه از این تهدیدات نترسید و از این شلوغ‌بازی و ناسزاها و غرغرهای آنها دست و پای خود را نداشت ، بلکه با مهارت بیشتر و کاملتر بعملیانش ادامه داد .

بالاخره چند دقیقه بیشتر نه‌گنشت که نوارها و حتی طنابهای دست و پای جیمی بازگردید و او که لحظه‌ای قبل نزدیک بود برای همیشه طعم زندگی را فراموش کند و جان خود را در کام تماش از دست بدهد ، دوباره امیدوار شده و با چالاکی و زرنگی تمام از جا برخاست ، ابتدا قدری دست و پای خود را که از فشار محکم طنابها درد گرفته و بیحس شده بود به طرفین باز و خم کرد تا اینکه کاملاً تندرستی و قدرت خود را به دست آورد و پس از آن یکی از هفت‌تیرهای ژان را بدست

## جمی در جنگال حریف

گرفت و به این ترتیب دو مرد با شهامت و شجاعت ، بلکه دو مجسمه‌ی قدرت و اراده ، در برابر ژولیده‌مویان و چینی‌ها سبز گردیدند. صدای آمرانه و محکم و متین ژان یکدفعه‌ی دیگر ژولیده‌مویان و چینی‌ها را متوجه ساخت، ژان چنین اظهار داشت :

— فوری راه را باز کنید و همه در يك طرف پشت به دیوار مقابل به ایستید .

البته معلوم است که در صورت اجرای فرمان اول ژان، یعنی خلع سلاح ، از اجرای فرمان دوم او خودداری نمی‌کردند . بزودی تمامشان در یک طرف پشت به دیوار صف کشیده راهی برای عبور آنها باز کردند .

این دو مرد با شجاعت و شهامت و این دو مجسمه‌ی قدرت و بالاخره این دو قهرمان فاتح و پیروز که بکومک هوش و ذکاوت خود و بادر دست داشتن يك هفت تیر کوچک توانسته بودند عده‌ای جانی خونخوار و مردم ددمنش غول پیکر و نیرومند را مطیع و منقاد فرمان خود سازند ، آماده‌ی فرار شده به آرامی از مقابل آنها گذشتند و در حالیکه کاملاً مراقب اعمال و حرکات یکایک آنها بودند و کوچکترین حرکتشان را از زیر نظر تیزبین و دقیق خود دور نمی‌داشتند ، خود را از آن ورطه‌ی هولناک و سرداب مرگ نجات داده به چهارراه غار رسانیدند .

چهارراه غار بطوریکه قبلاً هم اشاره به آن کرده‌ایم و به خاطر خوانندگان گرامی هست، از يك خیابان سر بسته‌ی وسیعی که یکطرفش به گودال تمساحها و طرف دیگرش به دهانه‌ی غار منتهی میشد تشکیل یافته بود و در نزدیک گودال تمساحها، دو راه فرعی دیگر نیز این خیابان را قطع می‌کرد که میدانیم یکی از این راههای فرعی به محلی که ژولیده‌مویان مشغول جستجو و کندن دیوار مقابل بودند منتهی میگشت ، ولی راه دیگر به کجا خواهد رسید ، تا کنون برای ما و شما خوانندگان محترم مجهول مانده است . ژان در برابر این راه



## اشعهی مرگ

مکشی کرده سپس بازوی جیمی را گرفت و او را نیز به آن طرف کشید و به محض اینکه از نظر زولید همویان و چینی ها غایب شدند ناگهان این مردان ساکت و آرام که تا آنوقت آرام و بیحرکت ایستاده و حتی صدای نفس کشیدن آنها به گوش نمیرسید و به لوله های براق هفت تیر ژان و جیمی نگاه میکردند، با سرعت و زرنگی قابل ملاحظه ای خود را به سر چهارراه رسانیده در دنبال جیمی و ژان روان شدند. ژان و جیمی که نزدیکی خطر را احساس میکردند هرچه قدرت داشتند در پاهای خود متمرکز ساخته و با سرعت عجیبی شروع به پیشروی نمودند، هر لحظه به عقب سر خود نگاه کرده، متوجه آنها میشدند و همین به عقب نگاه کردنها باعث شد که به دیواری که مقابلشان ظاهر شد توجه نکرده، بی اختیار و با شدت هرچه تمامتر به آن اصابت کنند.

هر دو به گوشه ای افتاده تا چند لحظه بیحس بودند، کم کم دست و پای خود را تکانی داده آماده ی فرار شدند، ولی در همین موقع متوجه گردیدند که سه هیولای تنومند و قوی هیکل در چند قدمی آنها ایستاده خود را آماده ی حمله کرده اند.

این سه هیولا از همان زولیده مویان و چینی هائی بودند که در موقع برخورد آنها با دیوار خود را به آنجا رسانیده، دو شکار کوچک و فراری را با پنجه های پولادین و بدن های قوی و هیکل تنومند خود تهدید به مرگ میکردند.

ژان و جیمی دیگر درنگ و سستی را جایز ندانسته و وقتی صدای پای بقیه ی زولیده مویان و چینی هارا که به آنجا نزدیک میشدند شنیدند، فهمیدند که کوچکترین تأخیر و تأمل منجر بمرگ و فنا ی آندو خواهد شد، بهمین جهت در حالیکه سر و گردن خود را مالش میدادند ناگهان و غیر مترقبه از جا جسته و به طرف آن سه هیولا پدیدند و با مشت های آهنین و سخت خود هر یک را به طرفی پرتاب کرده، با همان سرعت برگشته به جستجوی هفت تیرهای خود که در موقع

## جیمی در جنگال حریف

برخورد بادیوار گمشده بود پرداختند ، ژان وجیمی فکر میکردند . که با همان مشتها کار حریفها را ساخته اند ، ولی هر دو اشتباه کرده و در موقعیکه مشغول جستجوی هفت تیرهای خود بودند دوباره مورد حمله ی آنها واقع شدند .

ژان که رفته رفته از نجات خود وجیمی مأیوس میشد و با رسیدن بقیه ی جینی ها و زولیده مویان دستگیری و مرگ را جلوی چشمهایش جسم میدید ، بایک اشاره و خامت اوضاع و عاقبت خطرناک کار را به جیمی حالی کرد و بانیروی هر چه تمامتر به طرف دو نفر از زولیده مویان حمله ور گشت . جیمی هم خود را به جلوی حریف سومی رسانید و همینکه زولیده مو بانیروی خویش را برای خفه کردن او جلو آورد ، با دو مشت محکم و سریع او را به طرفی انداخت ، مشت های محکم و پولادین جیمی در واقع کار حریف را ساخت و زولیده مو دیگر از جای خود بلند نشد ، جیمی وقتی از شر زولیده مو آسوده گشت به طرف ژان دوید و با اولین ضربه ی کاری مشت خود یکی دیگر از آنها را بی حس ساخت و همینکه میخواست به سومی حمله کرده و کار او را بسازد ، ژان همکار زبردست خود را با دو هفت تیر در مقابل خود آماده دید که بالبخندی نیرو بخش ، از زحماتش تشکر میکند . فوری یکی از هفت تیرها را گرفته و مانند ژان خود به گوشه ی نامعلومی که در انتهای غار قرار داشت نشانه رفت ، صدای چند تیر در فضای تاریک و موخس غار پیچید و متعاقب آن دو تن از پیش قراولان زولیده مویان آهسته به روی زمین افتادند و همین امر باعث شد که از شدت عجله و شتاب زولیده مویان بکاهد و ژان وجیمی نیز از فرصت استفاده کرده بطرف دالانی که جلوی رویشان نمودار شده بود بروند . دالانی که ژان و معاونش در آن به جلو میرفتند کم کم تاریکتر و تنگتر میشد و چند لحظه بعد نیز پای هر دوی آنها تا میج در آب و گل فرورفت ، بوی تند گند آب و مشمئز کننده ای مشامشان را ازیت میکرد و مانع از

## اشعهی مرگ

پیشروی آنها بود . ولی هرچه جلوتر میرفتند زمین خشک و بوی ناراحت کننده‌ی گندآب یا لجن زار کمتر میگردید ، تا اینکه به جایی رسیدند که راه فرعی ، به دالان دیگری منتهی میشد .

این دالان که نسبتاً وسیعتر بود به راههای فرعی دیگری تقسیم میشد، ولی ژان راه اصلی دالان را درپیش گرفته توجهی به راههای فرعی نکرد .

و اینک برای اینکه خوانندگان محترم را قدری به این راه آشناتر سازیم مختصری ازوضع و سرگذشت راه مذکور را شرح میدهیم :

این راه و بلکه دالان مذکور از یک طرف به مهمانخانه‌ی پاشنه‌ی سرخ و از سمت دیگر به در بزرگ و سنگینی منتهی میشد که اگر یادتان باشد برای دفعه‌ی اول توسط کارآگاه جوان و نامی «مونی» که قربانی هوسها و جنایات اشعه‌ی مرگ گردید مورد بازدید و بازرسی قرار گرفت و باعث وبانی قتل نیز رئیس همین مهمانخانه‌ی مظنون و مشنوم بود .

کارآگاه مونی چون بدست اشعه‌ی مرگ کشته و نابودشد، نتوانست مراجعت کرده پرده از روی این اکتشاف ماهرانه و مفید خود بردارد و به اداره‌ی کارآگاهی و کارآگاهان دیگر کمک مفید و لازمی بنماید، تنها با مرگ خود و جسد بی حرکتش توانست کارآگاهان را راهنمایی کوچکی کرده و در واقع توجه کارآگاهان را نسبت به این مهمانخانه که خانه‌ای بیش نبود جلب نماید .

ژان و جیمی هم همانطور که میدانیم چند بار این مهمانخانه و رئیسش را زیر نظر گرفتند و فقط فهمیدند که این مهمانخانه جز محل یک مشت جانی و دزد چیز دیگری نیست و از همسافروزی که ژان مهمانخانه‌ی مذکور و صاحب و مشتریانش را زیر نظر گرفته بود بیش از صد دفعه به حقه بازی و خیانت کافه چی پی برده، حتی یک مرتبه

## جیمی در چنگال حریف

هم به قصد کنجکاو بیشر از نشان کار آگاهی خود استفاده کرد، به این شرح که یکروز تصمیم گرفت به زیر زمین مورد نظر داخل شود و حتی بانسان دادن علامت کار آگاهی به مدیر مهمانخانه، به طرف زیر زمین رفته در آنجا را نیز باز کرد، ولی صلاح خود را در تنهارفتن به آن مکان مشکوک و مظنون ندانسته از تصمیم متخذه صرف نظر کرد و منتظر بود تاروژی سرفرصت و به موقع بایک عده پلیس وارد زیر-زمین شده این راه اسرار آمیز را مورد بازرسی قرار دهد و بالاخره امروز دیدیم که تصادف کار خود را کرد و او را به مقصود نزدیک ساخت و به اتفاق جیمی داخل در همان دالانی شد که به آنجا منتهی می گردید. همینکه به پای پله ها رسید و چند پله بالا رفت، ناگهان فریادی کشیده گفت:

— جیمی ... جیمی ... نگاه کن، بالاخره به آرزوی خود نزدیک میشویم.

جیمی از تغییر حالت ناگهانی ژان متعجب شده و در پاسخ گفتار او گفت:

— ژان، چطور؟! ... چه آرزویی را میگوئی؟

— درست نگاه کن؛ این همان پله کانی است که بارها برای تو تعریفش را کرده ام و گفته بودم که میل دارم به موقعیت داخلی آن پی ببرم و پرده از اسرار این زیر زمین کدائی بردارم.  
جیمی از شنیدن این جملات خندان شده گفت:

— بنابراین ژان، این پله ها به در زیر زمین مهمانخانه ی پاشنه ی سرخ خواهد رسید.

— آفرین، درست جدس زدی.

هر دو با عجله بالا رفته در مقابل در زیر زمین ایستادند. ژان گفت:

— جیمی فکری به خاطر می رسید، تو در آن طرف در باش و

منهم در این طرف مخفی میشوم، اگر دیدی در باز شد و کسی داخل

## اشعهی مرگ

زیر زمین گردید، بدون معطلی یقه‌اش را چسبیده به داخل زیر زمین خواهی کشید و اگر هم خبری نشد که بیرون خواهیم رفت، و پس از این گفتگو دست خود را به در نزدیک کرده چند ضربه‌ی آهسته به در نواخت، صدای پائی به در نزدیک شد و پس از پیچاندن کلیدی، در گودال یا زیر زمین باز گردید و سرو کله‌ی مردی به داخل آمد، ولی به محض اینکه باز کننده‌ی در سر خود را تو آورد، دودست قوی و پولادین او را به داخل کشید، و دو مشت محکم بیچاره را از بالای صدها پله به ته گودال راهنمایی کرد و به محض رسیدن به انتهای پله‌ها ساکت و صامت، بلکه بی‌هوش و بیجان برای ابد نقش بر زمین گردید و با مرگ او که صاحب مهمانخانه‌ی پاشنه‌ی سرخ بود، داغ بزرگی بردل پر حسرت و جنایتکار اشعه‌ی مرگ نشست و مهمانخانه‌ی پاشنه‌ی سرخ که به دست او اداره میشد تعطیل گردید.

و اما به محض اینکه این بیچاره با دو مشت کاری به ته گودال سرنگون شد و پس از طی صدها پله مرده نقش بر زمین گردید، کار آگاهان جوان ما وارد مهمانخانه شدند.

سالون مهمانخانه را دود غلیظ سیگار پوشانده بود و میز و صندلی‌ها و اشخاصی که در روی و کنار آنها قرار داشتند به زحمت تشخیص داده و دیده میشدند. چراغهای مهمانخانه طبیعتاً کم نور بود و این موضوع نیز سالون مهمانخانه را تاریکتر نشان میداد. عربده‌های بلند و وحشیانه‌ی يك مشت دزد مست و فریادهای گوشخراش یکعده جانی و تبه‌کار با بر خوردگیلاسهای عرق و شراب به یکدیگر و بالاخره صدای شکستن بطریها به دست این جنایتکاران هر لحظه سکوت مهمانخانه را درهم می‌شکست.

ژان وجیمی همینکه خود را از شر مدیر مهمانخانه راحت ساختند، آهسته داخل سالون پر دود مهمانخانه شده خواستند تا از گوشه‌ای به طرف در مهمانخانه بروند، ولی در همین موقع پای

## جیمی در جنگال حریف

جیمی به پایه‌ی يك صندلی گرفت و برای اینکه تعادل خود را از دست ندهد تنه‌ی نسبتاً محکمی به ژان زد و همین امر سبب شد که دست ژان به گیلای یکی از لشوش بخورد و جنگ و جدال بزرگی بین آنها برپا گردد .

شخصی که دست ژان به گیلای مشروبش اصابت کرده بود آنقدر افراط در خوردن مشروب نموده بود که قدرت حرکت برایش باقی نمانده بود و با وضع مضحکی که مرتب به چپ و راست متمایل میگردید بلند شده به جلوی ژان آمد و درست در همین موقع نیز رفیق پهلویش که در مستی دست کمی از او نداشت به یاریش برخاسته ، در طرف راست ژان قرار گرفت .

مست اولی پس از مشاجره‌ی مختصری مشتش را گره کرده ضربه‌ی محکمی برای سر ژان حواله نمود، ولی ژان با حرکت سریعی سرش را عقب کشید و اتفاقاً ضربه‌ی محکم و کاری مشت حریف به صورت رقیقش خورد، ژان و جیمی از این تضاد عجیب خنده‌ای کردند و چون گلاویز شدن بایک مشت جنایتکار را صلاح خود ندیدند، برای بیرون شدن از همان‌خانه به طرف در روان گردیدند، ولی ناگهان از هر طرف مورد حمله قرار گرفتند و راه برویشان مسدود گردید، جیمی بایک نظر سطحی کلید چراغ برق سالون را پیدا کرد و چون تا نزدیک کلید مقداری فاصله بود با قدرت و نیروی خارق - العاده‌ای دو نفر از مستان را که در سر راهش ایستاده بودند به طرفی پرتاب کرده، خود را به کلید چراغ سالون رسانید و بایک حرکت کوچک او چراغها خاموش شد و نزاع و زد و خورد سختی در گرفت ، هر کس در تاریکی بقیه‌ی رقیقش را گرفته به سرو کله‌اش میزد و چون در بین اینهمه دزد و تبه‌کار فقط ژان و جیمی ناشناس بودند ، نقشه‌ی زیرکانه‌ی جیمی مفید واقع گشت، ولی پیدا کردن ژان در آن میان کار مشکل و سختی به نظر میرسید و بقدری جنگال و هیاهو و نعره‌های

## اشعه‌ی مرگ

مستانه بنزد بود که صدای جیمی ابدأ به جایی نمرسید ، ناچار برای کومک بیشتری به ژان خود را به درمهمانخانه رسانید و همینکه خواست خارج شود ژان را مشاهده کرد که در بیرون مهمانخانه ایستاده منتظر او میباشد . به محض اینکه ژان را دید از خوشحالی بطرفش دویده دست خود را به سمت او پیش برد و برای موفقیتی که نصیبشان شده است و از آن ورطه‌ی هولناک و مرگ حتمی نجات یافته بودند دستهای همدیگر را محکم فشرده ، صحبت کنان و خندان در انتهای کوچه از نظر ناپدید شدند .



۲۰

## ضرب شصت طبیعت!

### مرگ «کلورمانی» وارث منحصر بفرد گنج الماس

قطارهای سریع‌السیر مسافربری یکی پس از دیگری مسافرین را در خارج بندر نیویورک پیاده می‌کرد. همه بخصوص ورزشکاران خود را برای شنا و قایقرانی مهیا می‌کردند. ماه آوریل یا آخرین ماه بهار تمام شده و ماه مه یعنی تابستان فرا رسیده بود درختان شکوفه کرده سبزتر میشد و آب‌هائی که اوایل بهار از کوه‌های اطراف سرچشمه می‌گرفت و سیلاب مانند باشدت و حدت تمام به هر طرف سرازیر میشد رفته رفته آرامش خود را بدست می‌آورد. مردم نیویورک خود را برای مسابقات قایقرانی که یکی از ورزشهای روح پرور و پرنشاط میباشد آماده می‌کردند، سطح رودخانه‌ی «هودسن» که از وسط نیویورک می‌گذشت، کاملاً آرام به نظر می‌آمد و خلاصه ماه آوریل در نظر مردم نیویورک موقع شادی و سرور بود. همه بالوازم مکفی و آذوقه‌ی کامل به طرف ییلاق‌های اطراف



## اشعه‌ی مرگ

شهر میرفتند تا نه تنها از لذایذ طبیعت که در این ماه به حد وفور خود میرسد برخوردار شوند، بلکه نظری هم به روح پاک و نیرومند جوانان کشورهای مختلف که از مسافتهای دور برای شرکت در مسابقات قایقرانی جمع می‌شوند بیفکنند، و شادی و انبساط خاطری بدست آورند .

و اما بدن نیست بدانید که کلورمانی یا بهتر بگوئیم تنها وارث حقیقی خانواده‌ی کنت فلوشی پار نیز در این مسابقات قایقرانی شرکت کرده بود و میخواست به این وسیله اندکی از حرارت و شور جوانیش بکاهد تا بلکه کمتر در افکار دور و دراز غوطه ور گشته و به سر نوشت و آینده‌ی مبهم و تاریک خود فکر نماید . کلورمانی جوانی نیرومند و ورزشکار بود، هیکلی قوی و متناسب، با بازوان ورزیده داشت و عضلات پیچیده و برآمده‌اش زیبایی اندامش را دوچندان نمایان تر مینمود . کلورمانی جوانی بود مانند جوانهای دیگر، او هم مزه‌ی عشق و عاشقی را چشیده و از محبوب خود روی خوش و مسالمت آمیز دیده بود، به این جهت مانند آهوئی به هر طرف میدوید و هر لحظه به گوشه‌ای میخرامید . ازدور بوسه‌ای برای دوشیزگان طناز و جوان میفرستاد ، و با سر به همکاران ، یعنی ورزشکاران و قهرمانان قایقرانی سلام میداد و میخندید .

در این موقع که او به هر طرف جست و خیز میکرد و با همه سلام و علیک میگفت، ناگهان فریادی از شوق و شادی کشیده با خوشحالی تمام گفت :

— اوه ... شما ... آقای ژان تیکمان ... شما ... آقای جیمی کریستان ... مگر شما هم به ورزش علاقمندید؟! ...

ژان و جیمی که لباس صحرا نوردی قشنگ و زیبائی به تن داشتند، دست خود را با حرارت و گرمی لازم به طرف کلورمانی دراز کرده در حالیکه در گوشه‌ی لبان هر دو لبخند باوقار و مخصوصی نقش بسته بود، خوشوقتی خود را از ملاقات ناگهانی او اظهار داشتند.

## ضرب شست طبیعت

کلورمانی قوطی سیکارش را بیرون آورده دو عدد سیکار درجه يك فیلتردار معطر به ژان وجیمی تعارت کرد و سپس راجع به ورزش قایقرانی و مهارت خودش در این ورزش مفرح و نشاط انگیز، شرح مفصلی برای آنها بیان نمود. در ضمن ساعت مسابقه فرامیرسید و قهرمانان برای مسابقه خود را آماده ساخته به جایگاه مخصوص آزمایش معرفی مینمودند و پس از دریافت نمره و پیراهن رنگی ویژه مسابقه، به تمرین مسابقه میپرداختند، همه شرکت کنندگان در این مسابقه ی مهیج در جای خود قرار گرفته منتظر فرمان شروع مسابقه بودند و قایقهای مسابقه نیز با طنابهای محکم و کلفتی به ساحل رودخانه بسته شده بود و نمیتوانست به خودی خود در مسیر جریان آب قرار گیرد.

کلورمانی ازدور سلام گرمی به ژان وجیمی داده با چالاکی قابل توصیفی به داخل قایق خودش که همرنگ لباس آبیشر بود پرید. تمام قهرمانان در جاهای خود میان قایقها قرار گرفته آماده ی بریدن طناب قایق و فرمان شروع مسابقه بودند. کلورمانی هم که در قایق آبی رنگ خود نشسته بود به رفقای خود دستوراتی میداد و مرتب صحبت میکرد.

فرمان شروع مسابقه با خالی شدن چند تیر داده شد، دستها به حرکت درآمد و پاروها آب را میشکافت، قایقها شروع به پیشروی نمودند و رفته رفته سرعت پیدا کرده در مسیر جریان آب رودخانه قرار گرفتند. مسافت تعیین شده برای مسابقه دو کیلومتر بود، ولی فریاد شادی و هورا و تشویق تماشاچیان که هر چند نفر طرفدار سرنشینان قایق مخصوصی بودند، با تشویق خود این راه را در نظر مسابقه دهندگان کمتر مینمود. دستها با حرکت سریع و مشابهی به سرعت برق به جلو و عقب خم میشد و قایقها کم کم از هم فاصله پیدا میکرد. قایق سرخ رنگی با قدرت عجیبی آبهای آرام رودخانه ی هودسن را از وسط میشکافت و به مقصد نزدیک میشد و مقام

سوم را داشت و پنج شش متر بیشتر باقی نمانده بود که قایق زرد رنگ دومی را بگیرد و جلو بزند و بلکه از قایق سبزی که اول بود نیز جلو برود و اما قایق چهارم یعنی نفر چهارم تا این ساعت قایق آبی رنگ کلورمانی بود. این چهار قهرمان با حرارت زیاد و تقلا‌ی فراوان با یکدیگر رقابت میکردند و مردم و تماشاچیان نیز با اضطراب و شور زیاد دقیقه‌شماری کرده و میخواستند هر چه زودتر مسابقه پایان پذیرد و قهرمانان نیرومند و پیروز این مسابقه‌ی جالب و تماشائی را بشناسند. روی همین اصل هر چه قهرمانان و خلاصه قایقها به انتهای خط مسابقه نزدیکتر میشد، بر شور و التهاب تماشاچیان سعی و کوشش قایقرانان بیشتر افزوده میگشت. تا اینجا قایق سرخ از همه جلوتر و قایق آبی با فاصله‌ی بسیار کم، اما با سرعت سرسام‌آوری به دنبال او در حرکت بود و کلورمانی که میدید اگر قدری همت و کوشش به خرج داده شود ممکن است عنوان قهرمانی را بدست آورد، با فریاد خشنی سر نشینان قایق خودش را متوجه نزدیکی خط پایان مسابقه نموده گفت:

— رفقا همت؛ چند دقیقه سعی و کوشش و بعد پیروزی و موفقیت. از دستور کلورمانی که با حرارت مخصوص و بیان راسخی ادا شد، حقیقتاً جنب و جوش سر نشینان به حد قابل اعجاب و تحسینی رسید و لحظه‌ای نگذشت که قایق سوم را عقب گذاشته با سرعت عجیب و سرسام‌آوری به قایق دوم نزدیک میشد. انتهای قایق دوم با تیزی جلوی قایق آبی کلورمانی روبرو شده و لحظه‌ای پیش نگذشت که در یک ردیف قرار گرفت و بالاخره در یک چشم بر هم زدن قایق آبی رنگ و سر نشینانش، قایق دوم را نیز پشت سر گذاشت و مبارزه‌ی شدید و پرهیجانی ما بین قایق آبی کلورمانی و قایق سرخ رنگ ناشناس در گرفت. قایق آبی در حدود پنج متر از قایق سرخ عقب‌تر بود و با اینکه مسافت باقیمانده تا انتهای مسابقه بسیار کم و بیشتر از سی متر نبود، فعلاً الوصف فریادهای تشویق آمیز و گوش‌خراش طرفداران

## ضرب شست طبیعت

قایق آبی و بالاخره بیانات متهیج و تحریک کننده‌ی کلورمانی سر نشینان قایق، آبی را بر آن داشت که با سعی و جدیت هر چه تمامتر خود را به قایق سرخ رنگ نزدیک کنند ....

« براوو... جانمی... زنده باد قهرمانان شجاع و باشهامت... »  
وبالاخره هوراها و تشویق تماشاچیان باعث شد که فاصله‌ی دو قایق کمتر از یکمتر بشود و در اینموقع مسافت باقیمانده فقط در حدود پانزده متر بود .

قهرمان و سر دسته‌ی قایق سرخ رنگ نیز از کوشش و تقلا خودداری نمی‌کرد و او هم با فریادهای تحریک آمیز و احساسات زیاد مرتباً سر نشینان قایقش را تشویق و تحریک مینمود و هر لحظه با خشم و کینه‌ی زاید الوصفی بر گشته نگاهی غضب آلود به کلورمانی میانداخت و ناراحتی سراپای وجودش را فرا گرفته بود .

ولی قایق آبی هر لحظه نزدیکتر میشد و بالاخره به قایق سرخ رسید و در یک خط بایکدیگر حرکت میکردند ، و اگر شور و هیجان تماشاچیان و احساسات خودمان بگذارد ، میتوانیم بگوئیم که کمی به اندازه‌ی نیم متر ، لبه‌ی قایق آبی رنگ از قایق سرخ جلو بود . و در این موقع شدت شور و هیجان تماشاچیان و غیظ و حسد سر نشین قایق سرخ به حدی رسیده بود که اگر به کلورمانی دست مییافت در یک لحظه او را در پنجه‌های نیرومند و خشنناک خود خفه میکرد ، ولی چون به او دسترسی نداشت دستش را به زیر لباس برده و با هفت تیر براقی بیرون آورد و قبل از اینکه کلورمانی و رفقایش یاد دیگران از خیال شوم و کینه‌توز او مطلع شوند نشانه رفت و دو تیر پشت سرهم خالی کرد و در همان لحظه خودش را هم بایک خیز در آب انداخت .

کلورمانی نیز بدون کوچکترین مقاومت تعادل خود را از دست داده دستش را روی سینه ، آنجا که تیر به آن اصابت کرده بود گذاشت و آهسته به آب افتاد .

## اشعه‌ی مرگ

فوری جریان واقعه به‌مسابقه اطلاع داده شد، محل شروع چند شناگر ماهر برای بدست آوردن جسد کلورمانی و سرنشین قایق سرخ‌رنگ، به آب پریدند؛ ولی پس از نیمساعت تقلا و کوشش، خسته و مأیوس از آب بیرون آمده و هیچیک از آنها موفق به یافتن جسد کلورمانی و حتی مسبب واقعه، یعنی سرنشین قایق سرخ‌نگشته بودند. بایستی با کمال جرأت گفت که در اینجا طبیعت کاملارل اصلی خود را بازی کرد، و با کومک قابل ملاحظه‌ایکه به اشعه‌ی مرگ نمود؛ این تنها وارثی را که تا کنون از چنگال پر قدرت و جنایتکار اشعه‌ی مرگ سلامت مانده و ضمناً به آینده‌ی خویش امیدوار بود، به این طریق نابود ساخت. بله، کلورمانی نیز که تنها وارث ثروت سرشار کنت فلوشی‌پار بود معدوم شد، ولی سرنشینان قایق او برنده مسابقه‌ی قایقرانی شدند و به افتخار پیروزی خود، مجسمه‌ی نسبتاً بزرگی از مرمر بیادگار کلورمانی ساخته در باشگاه ورزشی خود قرار دادند. تماشاچیان که تا یک لحظه قبل با شور و حرارت زاید الوصفی مشغول تشویق قهرمانان بودند و هر لحظه در انتظار پایان مسابقه و نتیجه‌ی آن می‌گذرانیدند و از سرو کول هم بالا می‌رفتند؛ اینک با سکوت و بهت تمام این واقعه‌ی اسفناک و این اتفاق غیر مترقبه را تماشا کرده، ضمن تشریح واقعه برای یکدیگر، از کنار رودخانه دور می‌شدند.



## مبارزوی سه ناشناس

**پرده از روی اسرار اشعه‌ی مرگ برداشته میشود؟!.**

مه غلیظی کوجه و خیابان را فرا گرفته و سکوت محض بر همه جا حکم فرماست ، ولی در این نیمه‌ی شب و تاریکی زیاد ، عمارت عظیم کنت فلوشی پار ازدور خودنمایی میکند ، معذالک کوچکترین صدائی از این ساختمان قدیمی و متروک بلند نیست و گوئی مدتهاست ذیرواحی در آن مسکن ندارد ، حتی از استانلی نوکر مرحوم کنت ونگهبان منحصر به فرد آن نیز خبر و سرو صدائی نیست. فقط صدای جزئی و آرامی این سکوت را شکسته و به گوش میرسد ، مثل اینکه یکنفر در آن حدود به رفت و آمد مشغول بود . ولی شدت تاریکی از تشخیص دادن او ممانعت میکرد . اگر تاریکی و مه از شدت خود میکاست ممکن بود بتوان هیكل و قیافه‌ی او را در نظر مجسم ساخت که دست خود را به کمر زده و با متانت کامل و خونسردی لازم از این طرف سالون به آنطرف میرفت و مجدداً مراجعت میکرد ؛ هر لحظه

## اشعه‌ی مرگ

پس ساعت دیواری بزرگی که در وسط سالون به دیوار نصب شده بود نزدیک می‌شد و بانگ‌های دقیق و عمیق خود که به آن می‌افکند، دو مرتبه به قدم‌زدن می‌پرداخت.

در این هنگام ناگهان مرد ناشناس ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرده چشمه‌های خود را به دریچه‌ی کف سالون دوخت. و اتفاقاً گوش و چشمش بهیچوجه اشتباه نکرده بود؛ زیرا الحظه‌ای بیش نگذشت که پنجره‌ی کف سالون بلند شد و مرد ناشناس فوری خود را به کناری کشیده مخفی ساخت و منتظر پایان کار ایستاد.

در این موقع که دریچه بلند شد، سری از آن بیرون آمد و پس ازنگاهی که به سرتاسر سالون انداخت و همه‌جا را از نظر گذراند از آنجا بیرون آمد. حالا مشکل دو تا شد. زیرا ما هنوز ناشناس اول را نشناخته‌ایم که یک ناشناس دیگر هم به آن اضافه شد. ناشناس دوم پس از بیرون آمدن، دریچه را بست و خواست تا از یک طرف رهسپار گردد که مجدداً و برای مرتبه‌ی دوم پنجره‌ی کف سالون به حرکت درآمد و در این موقع بود که ناشناس اول که در مخفی‌گاه خود شاهد وقایع بود، سری از روی غضب تکان داده با خود چنین گفت:

«لعنت بر این شانس، حتماً با این دوسرخر و مزاحم، هرگز موفق نشده، به مقصود نخواهم رسید!»

ناشناس دوم هم به محض اینکه مشاهده کرد پنجره‌ی کف سالون به حرکت درآمد، فوری خود را به کنار در سالون رسانیده پشت آن که نیمه باز بود مخفی شد. و در همین موقع نیز پنجره‌ی کف سالون بلند شد و اندام ورزیده و درشتی کم کم از آن بیرون آمد، دور و بر خود را واری کرد و وقتی خاطر جمع شد که کسی در آن حدود نیست، پنجره را آهسته بسته در جای خود ایستاد و مدتی در همانجا به فکر مشغول شد. بالاخره در سالون را از نظر گذراند و به آن طرف روانه شد. ناشناس دوم که فکر می‌کرد فقط او شاهد این جریان می‌باشد

## مبارزه‌ی سه ناشناس

هفت تیر خود را آهسته آهسته بیرون آورده ناشناس سوم را که علامت شيرسفیدی در سینه داشت و به ده قدمی در سالون رسیده بود هدف قرارداد، ولی در همان موقع که ماشه‌ی هفت تیر را کشید تا حریف را از پا در آورد، در نیمه باز سالون که دره سیر باد قرار داشت به شدت به دست او که هفت تیر در آن بود خورده تیرها شد.

ناشناس دوم با عصبانیت دشنامی چند داده و از اینکه تیر به هدف اصابت نکرده ناراحت بود. وای غنوز کاملاً عصبانی نشده بود که دید برخلاف تصورش حریف سینه‌ی خود را گرفته بر زمین افتاد. ناشناس دوم بجای دشنام گوئی فریاد مسرتی از دهانش خارج شده به طرف جسد حریف دوید، اما در موقعیکه برای معاینه‌ی جسد خم شده بود، ناگهان دو دست قوی حریف دیگری گردن او را چسبیده و با فشار نسبتاً زیادی بر زمینش افکند. به محض اینکه ناشناس دوم به زمین افتاد، ناشناس سوم بایک جست از جا بلند شد، ولی همینکه خواست خود را آماده‌ی حمله‌ی جدید بنماید، ضربه‌ی محکم مشت حریف به صورتش خورد و از پا درآمد.

ناشناس دوم از فرصت استفاده کرده فرار نمود و از پله‌هایی که در خارج در واقع شده بود شروع به بالا رفتن کرد. صدای مهیب و گوش خراش رعد و برق به گوش میرسید، هوا کاملاً گرفته بود و به شدت میبارید.

ناشناس سوم لحظه‌ای بعد به حال آمد و در حالیکه چانه‌ی خود را که بر اثر ضربه‌ی محکم مشت حریف درد گرفته بود میمالید از جا بلند شد و تلوتلو خوران به طرف راهی که ناشناس دوم رفته بود روان گردید، روشنائی خیره‌کننده‌ی برق هر لحظه دیدگان را خیره می‌کرد و صدای رعد و برق گوشه‌ها را آزار میداد.

ناشناس سوم در این موقع به جلوی پله‌ها رسیده بود و همینکه خواست قدم اول را به روی پله‌ها بگذارد ناگهان نور خیره‌کننده‌ی



در جلوی پاهایش روی زمین تابید و سپس به طرف صورت او متوجه گردید، ناشناس تأمل و تأخیر را جایز ندانسته فوری خود را در پشت دیواری مخفی ساخت و با مخفی شدن او در پی دیوار، صدای چند ضربی محکم و کاری مشت به گوشش رسید و سپس دو جسم سیاه از بالای پله‌ها به طرف پائین در غلطید. ناشناس سوم از بهت و حیرت در پناه دیوار به تماشا مشغول شد. و اما بد نیست بدانید ناشناس اول وقتیکه فهمید دو حریف دیگر کاملاً گرم زد و خوردند آهسته به طرف در رفته با عجله خارج شد و راه پله‌ها را که در پشت در قرار داشت در نظر گرفته بالا رفت و همانطور که میدانیم ناشناس دوم هم پس از اینکه ناشناس سوم را نقش زمین ساخت، همان راه را اختیار کرده خواست تا خود را به بالای پله‌ها برساند، ولی در وسط پله‌ها متوجه شد که ناشناس سوم نیز در پی او روانست و می‌خواهد از پله‌ها بالا بیاید، فوری دستش را در جیب برده جعبه‌ی کوچکی را بیرون آورد و فشاری به زیر آن داد که ناگهان اشعه‌ی خیره‌کننده‌ای از درون آن به بیرون تابیده جلوی پای ناشناس سوم افتاد، و در همان موقع که می‌خواست نور را به صورت او بیاندازد ناشناس سوم زرنکی کرده در پی دیواری مخفی شد، ولی دفعته‌اً مورد حمله‌ی ناشناس اول که در بالای پله‌ها بود قرار گرفت و همانطور که میدانیم پس از چند مشت که به هم زد و بدل کردند، با هم گلاویز شده هر دو گلوله پیچ از روی پله‌ها در غلطیدند موقعی که به کف زمین رسیدند هر دو نفر با جست‌چالا کانه‌ای از جای پریده مجدداً به هم دیگر حمله ور گشتند، ناشناس اول با زرنکی غیر قابل توصیفی ضرب‌های حریف، یعنی ناشناس دوم را زد کرده بایک مشت محکم و کاری که به زیر چانه‌ی او نواخت او را به گوشه‌ای پرتاب ساخت، ولی در همین موقع ناشناس دوم به جای اینکه از زمین برخاسته حمله کند، جعبه‌ی کوچکی را که هنوز در دست داشت، در مقابل صورت ناشناس اول که در حال حمله کردن بود قرارداد. نور خیره‌کننده‌ای مانند سابق از درون جعبه که شیشه‌ای بود به بیرون تابید و بر چهره‌ی ناشناس اول افتاد. به محض اینکه نور با چهره‌ی

ناشناس مصادف گشت اورا ازپا درآورده کمرش را خم ساخت و در حالیکه انگشتان دستش را به سختی بهم فشارمیداد و تقلا میکرد که درمقابل این نور و اشعه‌ی قوی مقاومت کند ، به زانو درآمده به زمین درغلطید . ناشناس سوم که تا آنوقت ساکت و متعجب به دیوار تکیه داده به تماشای این وقایع وزدو خورد می‌پرداخت ، دیگر تأمل و تأخیر را جایز ندانسته بایک جست خود را به حریف فاتح رسانید و بایک لگد محکم جمعبه‌ی مخصوص پنخس نور را از کف او بیرون انداخت و پس از اینکه حریف را بدون سلاح دید بسا او گلاویزشد، ولی این بار هم یک ضربت کاری مشت حریف او را از حرکت بازداشت و همین امر سبب شد که ناشناس دوم برای مرتبه‌ی دوم از چنگال او بدر رود، ناشناس دوم پس از وارد ساختن ضربه‌ی محکم مشت، وقتی دید حریف از پای در آمد، امر به او مشتبه گشت و خیال کرد که حریف با خوردن همین یک مشت از پا درآمده، دیگر حرکتی نخواهد نمود، ولی برخلاف تصورش ناشناس سوم از جا بلند شد و از دنبال او از پله‌ها بالا رفت . بالای پله‌ها و خلاصه در طبقه‌ی آخر عمارت همانجا که از هر طرف به وسیله‌ی نرده‌های آهنین احاطه شده بود این دو حریف سرسخت و بلکه بهتر بگوئیم این دو مجسمه‌ی خشم و کینه برای مرتبه‌ی سوم باهم روبرو شدند . هر یک از این دو حریف نیرومند و ناشناس با کینه و خشم شدیدی دلش میخواست تا دیگری را مانند ناشناس اول از میان بردارد .

بالاخره دو حریف باهم گلاویزشده ، ضربات مشت‌های محکم و لگدهای خطرناک را بادشنامهای فراوان و غضب‌آلود خود به هم نثار میکردند. بازوان نیرومند و پولادین هر دو حریف مانند اهرمی خودکار مرتباً به جلو و عقب میرفت و جنگ سخت و خطرناکی در گرفته بود. در این موقع ناگهان ناشناس سوم به زمین افتاد، ناشناس دوم از موقعیت استفاده کرده عازم پیریدن به روی او شد، ولی در همین موقع لگد محکم ناشناس سوم ، او را به روی نرده‌های آهنی

## اشعه‌ی مرگ

اطراف پرتاب کرد. ضربتی لگد، حریف را بی‌حس ساخت و این بی‌حسی و سستی موقعی کاملاً مشهود گردید که دو ضربتی مشت محکم دیگر هم به آن اضافه شد. بالاخره پنجه‌های پولادین وقوی ناشناس سوم گلوی ناشناس دوم را محکم گرفتند و به شدت فشار میداد. مثل اینکه دیگر مقاومتی از طرف ناشناس دوم نمیشد، زیرا بیهوش و بی‌رمق برجای ماند. ناشناس سوم برای اینکه کاملاً خاطر جمع شود جسد نیمه جان و بی‌حس مغلوب را به دوش گرفته بالای پله‌ها برد و بایک مشت محکم و کاری از آن بالا به پائین سرنگونش ساخت، سپس خود نیز به دنبال او روانه شد و همینکه به کف دالان رسید با چالاکی و قدرت مردانه‌ای حریف را بلند کرده به جلوی پنجره آورد. ولی خوشبختانه در این لحظه طبیعت با او و خوانندگان گرامی ما همراهی کرد، در روشنائی ناگهانی که از تولید رعد و برقی در آسمان هویدا شد، قیافه‌ی مردانه و شجاع ژان تیکمان کارآگاه زبردست وزیرک نمایان گردید. در همین يك لحظه که طبیعت کومک مؤثری برای شناسائی این ناشناسان نمود، ژان نیز از فرصت نهایت استفاده را کرد و با کنجکامی تمام نقاب از چهره‌ی حریف سرسخت خود یعنی ناشناس دوم برداشت، و با برداشتن نقاب، ناگهان فریادی از تعجب و حیرت کشیده گفت: «ویلسن هانس ... ویلسن ... ای بیچاره ... تو باعث اینهمه جنایات شده‌ای؟! ... تو اشعه‌ی مرگی؟! ... خوب ... واقعاً جای تعجب و تأسف است ... ولی عیبی ندارد ... ای اشعه‌ی مرگ ... ای جنایتکار سنگدل و خونخوار بالاخره در چنگال حق و عدالت گرفتار شدی. و با دستگیری و معدوم ساختن تو، به این جنایات فجیع خاتمه داده خواهد شد و پلیس استراحتی کرده خواب خوبی خواهد نمود.»

ژان پس از این گفتار جسد اشعه‌ی مرگ را رها ساخته، با عجله‌ی زیاد خود را به ناشناس اول که در چنگال اشعه‌ی مرگ با همان زهر خیره‌کننده معدوم شده بود رسانید. جسد او را بلند کرده

### مبارزه‌ی سه ناشناس

به کنار پنجره برد و در چهره‌ی او که بر اثر اصابت نور مخصوص دو علامت سیاه نقش بسته بود خیره گشت، ناگهان از تأسف و تحیر جسد را به آرامی به روی زمین گذاشت و دو قطره اشک از گوشه‌ی چشمهایش سرازیر شده به پائین در غلطید. ژان به احترام جسد بی جان ناشناس که او را شناخته بود، با دست علامت صلیبی در سینه رسم کرد و در زیر لب چنین گفت: «ای بیچاره استانی... بالاخره توهم فدای جنایات بی حساب اشعه‌ی مرگ شدی... من از روز اول به روح پاک و قلب بی‌آلایشت مشکوک نبوده می‌دانستم که تو در راه انتقام از اربابت کمر بسته‌ای... تو برای مرتبه‌ی دوم مرا از مرگ حتمی نجات دادی، ولی افسوس... خیلی هم افسوس که خودت در پنجه‌های ظالمانه و خونین اشعه‌ی مرگ نیست و نابود شدی... اینک بلند شو... آری بلند شو و مشاهده کن که جسد این خائن... این جنایتکار سفاک و خونخوار... این وحشی آدمی شکل... این دیوانه‌ای که برای بدست آوردن مال دنیا و برای یک ثروت موروثی و گنج الماس، برادر، اقوام نزدیک و دور، و بالاخره چند نفر از همکاران مرا نیز به دیار عدم و نیستی فرستاده چگونه بی حرکت و بی رمق، عاجز و زبون در کنار تو افتاده است... ولی نه... بگذار هر چه زود تر جسد این موجود خونخوار و ددمنش را از کنار جسد پاک و معصوم تو دور سازم.»

ژان پس از بیان این جمله، به طرف جسد ویلسن هانس رفت، جسد بی‌حس و حرکت او را از زمین بلند کرده بر روی دوش قرارداد، سپس با دست سلامی به جسد بیجان استانی داده در انتهای سالون از نظر پنهان گردید.

و به این طریق از سر نوشت سه ناشناس که منجر به دستگیری اشعه‌ی مرگ و مبارزه‌ی سرسختانه‌ی ژان و بالاخره مرگ استانی نوکر وفادار مطلع شدید، حال می‌رویم به بینیم آیا با دستگیری این شخص که ژان او را اشعه‌ی مرگ مینامید این ماجرای عجیب پایان پیدا میکند، یا باز هم مبارزه و جنایت ادامه خواهد داشت...!

## ضرب شصت و آخرین اتمام خجست !

بشما توصیه میکنیم که از بازپرسی و محاکمه‌ی  
ویلسن‌هانس خودداری کنید ...

چندروز از این واقعه گذشت . روزنامه‌ها در صفحه‌ی اول خود  
عکس ویلسن‌هانس برادر کنت فلوشی‌پار ، قاتل جنایات بی‌شمار ،  
یعنی اشعه‌ی مرگ را چاپ کرده و با مقالات متعدد و مفصل خود در  
اطراف جنایات عجیب و حتی مقایسه‌ی او که برادر کنت فلوشی‌پار  
مرحوم است بحث کرده و هر کدام با درج مطالبی گوشه‌ای از اسرار  
اشعه‌ی مرگ را پرده برداشته ، جنایات عدیده‌ی او را می‌شمردند ،  
و هر چه زودتر محاکمه و اعدام او را درخواست میکردند .

و اما بادیستگیری ویلسن‌هانس شادی و سروری در اهالی  
نیویورک مشهود گشت ، گوئی با بودن اشعه‌ی مرگ خواب و خوراک  
ار آنها سلب شده نمیتوانستند از لذایذ طبیعت که در این موقع سال  
مخصوصاً جلوه و تماشای خاصی داشت بهره‌مند گردند .

## ضرب شست و آخرین انعام حجت

روز محاکمه نزدیک میشد و همه انتظار محاکمه‌ی پرسر و صدای این جانی خون‌آشام و قسی‌القلب را داشتند. و برای روشن شدن ذهن مردم چند دفعه در روزنامه‌ها آگهی شد که: «محاکمه‌ی اشعه‌ی مرگ نزدیک است. مجازات او چیست؟».

و اما ویلسن‌هانس که توجه تمام را به دستگیری و عملیات محیرالعقول خویش سرگرم کرده بود در گوشه‌ی زندان بسا نهایت آرامی و خونسردی نشسته در افکار دور و درازی مستغرق بود، و ژان تیکمان کارآگاه جسور و شجاع ما نیز در همان موقع دور از زندان، در چند کیلومتری آنجا، در یکی از اتاقهای مهمانخانه‌ی «پارادی»، کنار پنجره‌ای که به خیابان بازمیشد ایستاده به فکر فرو رفته بود و گویا در مورد دستگیری و عملیات اشعه‌ی مرگ یعنی ویلسن‌هانس به اندیشه مشغول بود.

ژان از ساعتی که ویلسن‌هانس را دستگیر ساخته به شهر بانی تحویل داده بود، لحظه‌ای حرکات او را از زیر نظر تیزبین خود دور نداشته و با دقت و کنجکاوی تمام حالات و حرکات او را تجزیه و تحلیل میکرد و میخواست بلکه باطن و قیافه‌ی اصلی او را که در زیر این ماسک ساده و متفکر پنهان شده است، در چهره‌ی او ظاهر ساخته، مطالب لازم را درک نماید.

در ساعتی که ژان مشغول تفکر و به تماشای خیابان مشغول بود، ناگهان در اتاق باز شد و جیمی در حالیکه يك بسته‌ی امانتی را در زیر بغل، و نامه‌ای را در دست داشت وارد اتاق گردید.

ژان فوری به طرف در نگاه کرد و وقتیکه دید تازه وارد جیمی دوست و همکار صمیمی و وفادارش میباشد با قیافه‌ی کنجکاوانه و نگاه زیرکانه به جیمی گفت:

- جیمی در اداره چه خبر بود؟ .. رئیس روز محاکمه و بازپرسی ویلسن را معلوم کرد؟

- خیر ژان، رئیس روز محاکمه را معین نکرد، ولی موضوع

## اشعهی مرگ

قابل ذکر این است که « موقع بازگشت از اداره خانم « کلارا » این بسته را که بنام شما میباشد بمن داده گفت که ساعت هشت ونیم این بسته را پست آورده .

ژان بسته را از دست جیمی گرفت ، نگاهی به روی آن افکند ، دید نوشته شده : « آقای ژان تیکمان کار آگاه زبر دست ملاحظه فرمایند . »

ژان فوری بسته را باز کرده از زیر لفاف کلفت وضخیم آن کتاب بزرگ و پاکتی که روی آن بود بیرون آورد . کتاب را روی میز گذاشته مشغول باز کردن سرپاکت شد و جیمی نیز به همیز نزدیک شده برای بازدید و مطالعهی کتاب آنرا باز کرد . ژان کاغذ را از داخل پاکت بیرون آورده چنین خواند :

**آخرین اتمام حجت !...**

**به شما نصیحت و توصیه میکنیم که از بازپرسی و محاکمهی ویلسن هانس جداً خودداری کنید، جان شما در گروی محاکمهی اوست !... آزادی ویلسن هانس یامرگ؟! ...**

**« یاران اشعهی مرگ »**

ژان یکمرتبه متوجه خطر بزرگی که در انتظار آنها بود شده ، درك کرد که چه حیل و حقه‌ای به کار برده اند . باعجله و شدت هرچه تمامتر فریادزد :

— جیمی... جیمی... کتاب را باز نکن .

ولی خیلی دیر شده و جیمی که از مدتی قبل کتاب را باز کرده بود بیهوش در گوشه‌ای افتاد و کتاب هم روی سینه‌اش قرار گرفت . دود غلیظی از کتاب بلند میشد و گاز خفه کننده و بدبوئی مشام را آزار میداد . ژان با سرعت عجیب و چابکانه‌ای خود را به جیمی رسانیده خواست کتاب را برداشته بیرون بیاورد ، ولی گاز خفه

## ضرب شست و آخرین اتمام حجت

کننده‌ای که در ساختمان کتاب و در واقع در این بمب به کاررفته بود ، او را نیز از پای درآورد ، ولی ژان تمام افکار خود را متوجه کتاب که فهمیده بود بمب خطرناکی است ساخته ، با قدرت عجیب و خارق‌العاده‌ایکه در واقع هیچ انتظار نمی‌رود از يك شخص نیمه بیهوش انتظار داشت ازجا بلندشده تلوتلوخوران خود را به کتاب رسانیده آنرا از روی سینه‌ی جیمی بلند کرد و با قدمهای سست و لرزان به پنجره نزدیک شد ، و با هر چه قدرت و قوت داشت کتاب را در خیابان پرتاب ساخت .

صدای عجیب و بزرگی بلند شد و با وجود اینکه هنوز کتاب اسرارآمیز یا بمب خطرناک به زمین نرسیده بود ، در هوا ترکیده منفجر شده بود .

ژان چند لحظه صورت خود را در مقابل جریان هوا قرار داد و بانفسهای بلندیکه از هوای تازه میکشید اندکی حالش بهتر شد و همینکه قوای از دست رفته را بازیافت به طرف جسد بیهوش جیمی رفت . سر جیمی را بلند کرده در بغل گرفت و با چند حرکت مؤثر و تکنیکه با ضربه‌های دست به صورتش داد او را به حال آورد ، و بالاخره برای چندمین مرتبه از مرگ حتمی نجات یافتند .

جیمی برای استراحت کافی به اتاق خود رفت و ژان نیز سراسر آنروز را به پاسخ دادن سوالات مخبرین جراید گذراند ، و ساعتی به خود آمد که مستخدم مهمانخانه او را برای خوردن شام صدا کرد .

ژان و جیمی به سر میز شام رفته با اشتهای تمام شام مطبوعی خوردند و پس از آن برای استراحت به اتاق خود مراجعت کردند و چون خیلی خسته و ناراحت بودند بدون کوچکترین مکشی لباسهای خود را بیرون آورده برای خوابیدن مهیا شدند . تختخواب ژان در کنار پنجره قرار داشت ، و ژان مخصوصاً این مکان را انتخاب کرده بود که بتواند کاملاً از هوای فرح بخش بهاری استفاده کرده مغز ناراحت خود را از افکار گوناگون و ناراحت کننده .



تسکین بخشد .

ژان پس از استراحت کامل چند ساعتی نیز خوابید ، ولی صبح که چشم های خود را باز کرد و میخواست از تختخواب خارج شود ناگهان صدای تیری بلند شد و از پهلوی ژان گذشته به دیوار مقابل خورد و ژان را به سمت پنجره که باز بود متوجه ساخت . هفت تیری در کنار پنجره روی دیوار قرار داشت که کاغذی به لولهی آن آویزان بود . ژان بدون کوچکترین تأمل فوری بلند شد و هفت تیر را از دیوار برداشته کاغذ را از او جدا نموده دید رری کاغذ چنین نوشته :

« آقای ژان تیکمان کار آگاه زبردست و شجاع ادارهی کار آگاهی!!... آن کسی که لولهی این هفت تیر را به طرف دیوار مقابل نصب کرده حتماً میتواند که سر لولهی آنرا درست روی سینهی نرم و قلب قوی شما قرار دهد!... برای آخرین مرتبه توصیه میکنیم که از بازپرسی و محاکمهی ویلسن هانس جداً خودداری نمائید؟!... بیش از این اصرار نمیکنیم ، یا مرگ یا آزادی ویلسن هانس ... بفرمائید جلو!...»

آخرین توصیهی ما را به خاطر حفظ جان خود به پذیرید...»

### « یاران اشعهی مرگ »

ژان با اضطراب و ناراحتی فراوان نامه را تا کرده در جیب نهاد .

مدتی در همان حال بالباس خواب وسط اتاق ایستاد و به فکر پرداخت . بالاخره گویا تصمیم خود را گرفت ، زیرا با عجله سر و صورت را شست و شو داد و پس از اینکه لباسهای خود را پوشید از منزل خارج شده به طرف اداره رهسپار گردید . تصمیم قطعی خود را برای محاکمهی ویلسن هانس گرفته بود و به اداره میرفت تا تاریخ محاکمه را هر چه زودتر اعلام کند و معلوم سازد مرگ برای انسانهای با اراده و پر قدرت مفهومی ندارد .

## محاكمه‌ی اشعه‌ی مرگ

چند روز از این وقایع و حوادث گذشت و بالاخره روز محاكمه‌ی ویلسن‌هانس یا اشعه‌ی مرگ فرا رسید. برای روز محاكمه بلیط‌های گران قیمتی فروخته شده بود و مردم نیویورک از رجال و مردان درجه اول گرفته تا مردمان درجه سوم و حتی عده‌ای از نمایندگان خارجی و مخبرین جراید باشور و هیجان بی‌سابقه‌ای با توسل به افراد سرشناس بلیط ورودی به جلسه‌ی محاكمه را تهیه کرده خود را برای تماشای بازپرسی و دیدن مخلوق عجیب‌الخلقه و جنایتکار خارق‌العاده‌ای که به نام اشعه‌ی مرگ موسوم شده بود آماده ساخته دقیقه شماری میکردند. جمعیت موج میزد و سالون محاكمه مملو از تماشاچی بود، هر لحظه ساعت محاكمه و بازپرسی نزدیکتر میشد. سروصدای عجیبی سراسر سالون را فرا گرفته، همه باهم صحبت میکردند و در باره‌ی جنایات بیسابقه و طرز محاكمه‌ی اشعه‌ی مرگ بایکدیگر بحث و جدل میکردند. ژان تیکمان کارآگاه زبردست و

## اشعه‌ی مرگ

شجاع با معاون زیرک و همکار صمیمی خود جیمی کریستان به اتفاق ماری کریستان و آلیس در ردیف جلو نشسته انتظار شروع محاکمه را میکشیدند .

ناگهان صدای زنگ ساعت بزرگ دیواری ده مرتبه طنین انداخت و ساعت شروع محاکمه را اعلام نمود . دادستان چکش مخصوص خودش را بالا برده چند ضربه‌ی پی در پی روی میز جلوی خود نواخت و متعاقب آن عده‌ای پلیس درحالیکه اشعه‌ی مرگ یا ویلسن هانس را در وسط قرار داده بودند ، داخل شدند، تندنویسان و هیئت دادگاه، خود را آماده‌ی یادداشت گفتار و دفاع ویلسن هانس کردند و در این موقع ویلسن هانس در جایگاه مخصوص متهمین جای گرفت و منتظر سوالات دادستان گردید .

سکوت محض سراسر سالون را فرا گرفت ، دادستان پس از اینکه به وسیله‌ی ضربه‌های یکنواخت خود شروع محاکمه را اعلام نمود چنین اظهار داشت :

— آقای ویلسن هانس ، شما به اتهام ارتکاب چند قتل مختلف متهم شده‌اید ، درباره‌ی جنایات منتسبه اگر دفاعی دارید بیان کنید .

تمام سر تا به طرف جایگاه ویلسن هانس یا اشعه‌ی مرگ برگردانده شد و همه با علاقه‌ی وافرو کنجکاوی بی نظیری میخواستند به بینند او چه میگوید . ویلسن هانس نیز با خونسردی کامل و متانت و وقاری که از یکنفر جانی خونخوار و مخوف بعید بود، سرش را به آرامی بلند کرده پس از لحظه‌ای مکث و مشاهده‌ی جمعیت تماشاچیان شروع بصحبت نموده چنین گفت :

— آقایان قضات و تماشاچیان محترم ، درست است ، من به جنایاتی که از اول جوانی تا به این سن مرتکب شده‌ام اعتراف میکنم ، اعتراف صریح و روشن . من خود را حاضر و آماده‌ی مرگ نموده‌ام ، چون از این زندگانی سراسر اضطراب و وحشت به تنگ

## محاكمه‌ی اشعه‌ی مرگ

آمده‌ام ، ولی لازم میدانم مطالب قابل ملاحظه و اسرار عجیبی را برای شما فاش سازم ، حال که من گرفتار پنجه‌های قوی عدالت و قانون شده‌ام و دیگر رهائی برای من امکان ندارد، پس اجازه بدهید شمه‌ی مختصری از اسراری را که مدت‌هاست قلب کوچک مرا فشار میدهد. بر زبان آورم . من سعادت و خوشبختی او را تا ساعتی می‌خواستم که او به زندگی و روح من لطمه‌ای نزند، حال به رأی‌العین مشاهده میکنم که او مقصود و منظوری غیر از اینکه مرا از بین ببرد ندارد. چگونه و به چه ترتیب خود را حاضر به همکاری و معاونت او بنمایم؟! حال می‌گوئید او کیست؟ پس گوش بدهید، آیامی‌خواهید او را بشناسید؟! او همان اشعه‌ی مرگ است، او جانی خونخوار است که مرا اشتباهاً به جای او گرفته‌اید . او موجود عجیبی است. این جانی مرموز... این جنایتکار بی‌نظیر و قسی‌القلب ... این تبهکار فرومایه ... این موجود پلید و خون‌آشام ... بله، اگر با او روبرو شوید، از شدت تعجب و تحیر بر جای خشک خواهید شد ... آری من اشعه‌ی مرگ نیستم ... من فقط همکار و دست‌آویز شوم و جنایتبار او بودم ... درست است که من کنت برادر عزیز و مهربانم را مسموم کردم. من بودم که زن قشنگ و زیبای او را به دیار نیستی فرستادم... و بالاخره من برادرزاده‌های ملوس و قشنگم را با همین دستها، بله، با همین دستهای پلید و کریه ، در ایام شباب و جوانی از نعمت حیات و زندگی محروم ساختم ... و چه بسیار جنایات و فجایع دیگری که از گفتن آنها شرم دارم ، به دست من، بله ... با دستهای من ، ولی به فرمان اشعه‌ی مرگ صورت گرفته‌است . شرح این جنایات مفصل میباشد و چون مرگ در کمین من است و وقت تنگ می‌باشد همین الساعه پرده‌از روی اسرار بر میدارم و هویت مجهول و مرموز او را، بله این جانی ددمنش را بر شما فاش می‌سازم، تا کسانی که به من سوء - ظن دارند و مرا مسبب و قاتل حقیقی و حتی خود اشعه‌ی مرگ می‌پندارند ، شکشان بر طرف گردد و او را که گرگی است در لباس

## اشعه‌ی مرگ

میش بشناسند » .

ژان که تا آنساعت ودقیقه درسکوت محض بود ، ودرانتظار شنیدن نام اشعه‌ی مرگ جانش بر لب رسیده بود یکدفعه از جای خود بلند شده باصدای بلندی چنین گفت :

- آقای ویلسن هانس ، اگر شما اشعه‌ی مرگ و جنایتکار واقعی نیستید، پس جنایتکار اصلی و اشعه‌ی مرگ کیست ؟ چرا زودتر نام او را نمی‌برید و مرتباً حاشیه می‌روید؟! .. آیا به غیر از شما کسی از وارثین خانواده‌ی کنت مرحوم باقی مانده ؟ آیا شما همان شخصی نیستید که آخرین برگه‌ی قابل ملاحظه را که عکس خودتان بود از آلبوم فامیلی برداشتید ؟ آیا باز هم مجامله میکنید : اگر قاتل اصلی و اشعه‌ی مرگ شخص دیگریست پس چرا زودتر نام او را نمی‌گوئید ، تا با این دلیل قانع کننده ؛ شک پلیس را بر طرف سازید؟! ...!

ژان به بیانات خود خاتمه داد و مجدداً سکوت محض سراسر سالون را فرا گرفت و همه منتظر بودند به بینند ویلسن هانس چه میگوید و آیا یکنفر دیگر را بنام اشعه‌ی مرگ معرفی خواهد کرد یا نه .

ویلسن هانس باخونسردی کامل، ولی با وحشتی که در نهان داشت و در سراسر وجود و قیافه‌ی او به طور وضوح مشهود بود ، نگاه دقیق و نافذی به چهره‌ی ژان انداخته چنین گفت :

« آقای ژان تیکمان ، کار آگاه جوان و تازه کاری که اگر بعضی چیزها نبود ، تا به حال صدها مرتبه از بین رفته بودی ، درست گوش کن ودقت نما و از خواب غفلت بیدار شو و ببین تا این لحظه در چه اشتباه بزرگی بوده‌ای ، من همین اکنون پیده از روی اسرار بر خواهم داشت ، و نام او را برای شما معلوم میکنم و پس از آنکه او را به شما معرفی کردم تازه پی خواهید برد که او با چه مهارتی در اطراف شما میچرخد و شما با چه مهارتی... از شناختن او عاجز و زبون هستید!.. او

در چند قدمی شماست، اما شناسائیش برای شما از امکانات و محالات است...»  
 شور و التهاب مردم هر لحظه رو بتزاید میگذاشت و قلب ژان  
 در تشویش و نگرانی بود، دستهای جیمی میلرزید و از شدت خشم  
 بهم میفشرد. چهره‌ی ماری و رنگ رخساره‌ی آلیس کاملاً پریده بود  
 و خلاصه همه‌ی افرادیکه در آن سالون قرار داشتند، حتی خود ویلسن  
 هانس در اضطراب بودند و ارتعاش و ترس کامل به آنها دست داده  
 بود... در این موقع مجدداً ویلسن هانس دهان خود را باز کرده،  
 میخواست نام حقیقی اشعه‌ی مرگ را بر زبان بیاورد که ناگهان در  
 کوچکی که در گوشه‌ی سالون بود آهسته باز شده هیکل وحشتناک  
 و سیاهی به سالون داخل شد. لباس مشکی بلند، شکم بزرگ، سر  
 کوچک، چشمهای ریز و درخشنده در زیر نقاب و بالاخره دو تکیه  
 گاه در زیر شکمش کلاً پیدا بود. هیچیک از حاضرین متوجه ورود  
 این هیولای وحشتناک به سالون محاکمه نشد و فقط تنها کسیکه ورود  
 او را دیده بود ویلسن هانس بود که از وحشت و ترس زبانش بند آمده،  
 عرق از سر و رویش سرازیر شد چند مرتبه آب دهانش را فرو برد و  
 عرق‌هایی را که از ترس و وحشت سرازیر شده بود از صورتش پاک کرد، رنگش  
 بکلی پریده بود و چون خطر را در چند قدمی و مرگ را در مقابل خود میدید  
 از جایگاه خود بیرون پریده با نعره‌های گوش‌خراش و لکنت زبان  
 چنین گفت:

«... گوش کنید... دقت کنید... و فوری این حرفها را که  
 میگویم یادداشت نمائید... منم نیست و نابود شدم... او... بله  
 او... این جنایتکار خون‌آشام و هیولای وحشتناک در این سالون  
 است... درست گوش کنید تا لااقل قبل از مرگم این اسرار را فاش  
 سازم... زود باشید... یادداشت کنید...»

و سپس با وحشت و ترس فراوانیکه از طرز صحبت کردنش  
 معلوم بود، کلمات زیر را لرزان و بریده بریده بیان نمود:

«... بله... منم تا کنون بایستی... معدوم شده باشم...»

## اشعه‌ی مرگ

تنهایك چیز... مرا از مرگ ... نجات میداد ... و آنهم عشق ...  
آری ، عشق بود ... او مرا بیش از حد تصور دوس ... دوست  
میداشت ... ولی ... »

در این لحظه نوری خیره کننده و برق آسا از گوشه‌ی سالون  
بلند شد و بر صورت وحشتناك و مضطرب ویلسن هانس افتاد و بیچاره  
ویلسن را که از وحشت نزدیک بود قالب تهی سازد، دريك لحظه و بدون  
کوچکترین مقاومت، بی حس و حرکت بر جای خود خشك کرد و به زانو  
در آورد .

ویلسن هانس بر زمین در غلطید ، صدای جبار و جنجال  
تماشاچیان واضطراب و وحشت آنها که میخواستند فرار کنند، سراسر  
سالون را فرا گرفته مانع از اقدامات پلیس میشد .  
ژان با عجله‌ی هر چه تمامتر جیمی را مخاطب قرار داده  
گفت :

— جیمی عجله کن ، من او را تعقیب خواهم کرد و توهم اگر  
توانستی با اتوموبیل خودت مرا تعقیب کن .

ژان همین چند کلمه را با عجله و شتاب بیان نمود و بایك جست سریع  
و چابکانه خود را به محلی که اشعه‌ی مرگ از آنجا آمده بود رسانید .  
در كوچك کنار سالون را به شدت باز کرده و از دنبال او روان شد و با  
سرعت سرسام آور و عجیبی سراسر دالان را طی کرده خود را به کنار  
پنجره‌ای که باز بود رسانید ، سر خود را از پنجره به خیابان برد و  
بادقت و تیزبینی عجیبی تمام اتوموبیلها را که در کنار خیابان ایستاده  
بود از نظر گذراند ، ولی در همین هنگام تنها يك اتوموبیل را که  
در انتهای خیابان پیچ میخورد مشاهده کرد. این اتوموبیل خاکستری  
رنگ بود . ژان بدون کوچکترین توجه به زیادی فاصله ، ارتفاع  
از پنجره تاروی زمین را و رانداز کرده بایك پرش سریع و خطرناك  
خود را به کف خیابان پرتاب نمود . با وجود اینکه از برخورد با  
زمین درد محسوسی در بدن و پا های خود حس میکرد ؛ مع الوصف

## محاكمه‌ی اشعه‌ی مرگ

بدون درنگ و تأمل به‌روی موتورسیکلتی که در کنار دستش فرار داشت پرید و در يك لحظه بعد ، موتور را روشن نموده با سرعت سرسام‌آور و خطرناکی به حرکت درآمد . و اما يك دقیقه‌ی بعد اتوموبیل دیگری نیز با همان سرعت از عقب او برآه افتاد .

ژان با سرعت سرسام‌آور و مهارت کامل اتوموبیل خاکستری رنگ را تعقیب می‌کرد و در تمام خیابانها و پیچها اتوموبیل مورد گفتگو را از نظر دور نمیداشت و هر لحظه به آن نزدیکتر میگردد ، ولی اتوموبیل خاکستری کم‌کم از شهر خارج میشد و ژان که از تمام راههای اصلی و فرعی اطلاع داشت ، برای اینکه زودتر به حریف برسد ، راه فرعی کوچکی را که از بالای تپه‌ای میگذشت در نظر گرفته ، بهر سختی و مرارتی که بود خود را به بالای تپه رسانید و سپس با سرعت کمتری سرازیری تپه را طی کرده و در جاده‌ی اصلی داخل شد ، و مجدداً از بی‌اتوموبیل خاکستری شروع به پیشروی نمود . ژان به این وسیله و با ابتکاری که به کار برده بود ، فاصله‌ی خود را که بیشتر از يك کیلومتر بود به دو است متر تقلیل داد .

اتوموبیل و همچنین موتورسیکلت توسط ژان و جیمی با سرعت تمام رانده میشد و هر لحظه فاصله‌ی آن دو کمتر میگردد ، تا بالاخره مسافت و فاصله‌ی مزبور به پنجاه متر رسید . ژان هر لحظه بر سرعت خود میافزود و گاز موتورسیکلت را هر آن زیادتر میکرد و شادی و سرور او از موفقیتی که عنقریب ممکن بود نصیبش گردد ، به خوبی در چهره‌اش محسوس بود و همواره به خود مژده میداد که تا يك لحظه‌ی دیگر حریف سرسخت را دست و پا بسته بدست خواهد آورد و با دستگیری اشعه‌ی مرگ حقیقی ، نام خود را در دنیا بر سر زبانها خواهد انداخت .

اتوموبیل خاکستری سرهر پیچ از نظر پنهان میشد ، و ژان با نارا حتی تمام موقعی خود را به سر پیچ میرساند که اتوموبیل ناپدید شده بود ، ژان فوری خود را به سر پیچ دیگری می‌رسانید ، ولی اینبار



## اشعه‌ی مرگ

همین‌که خواست پیچ جاده را به‌پیماید ناگهان اتوموبیل خاکستری را دید که در سر پیچ ایستاده؛ بهمین جهت با سرعت عجیب و خطرناکی ترمز موتور را گرفته پس از یک دور چرخیدن در کنار اتوموبیل خاکستری توقف کرد. سرخود را به‌درون اتوموبیل برد، ولی کسی را در آنجا نیافت، در همین لحظه راننده‌ی اتوموبیل که برای درست کردن پیچ‌های اتوموبیل در زیر اتوموبیل رفته بود بیرون آمد و همین که ژان را در کنار اتوموبیل خود دید، فریادی از خوشحالی و مسرت کشیده گفت:

— او، آقای ژان تیکمان، شما در اینجا چه می‌کنید؟

ژان ناگهان از جا جسته متوجه عقب‌سرشد و با مشاهده‌ی راننده‌ی اتوموبیل، او نیز از تعجب دهانش باز شده گفت:

— شما، خانم کلارا، شمارا راننده‌ی این اتوموبیل بودید؟! .

خانم کلارا با عشو و ناز و لوندی مخصوص زنان لب‌خندی زده گفت:

— بله، فرمایشی داشتید؟

ژان عمیقانه نگاهی به قیافه‌ی رنگ و روغنی‌شده‌ی کلارا انداخته، چون نتوانست کوچکترین چیزی در آن قیافه‌ی آرام بخواند، و در ضمن دید حریف باز بردستی خاصی ایندفعه هم از چنگ او گریخته است، آه مایوسانه و عمیقی کشیده گفت:

— نه، باشما کاری ندارم، تنها، بله تنها... يك اشتباه

کوچک مرا تا اینجا بدنبال شما کشانید.

کلارا با قیافه‌ای کنجکاوانه پرسید:

— چه اشتباهی... آقای ژان تیکمان کار آگاه معروف و مشهور؟! .

ژان در جواب با کلمات کوتاه و موقرانه‌ای چنین گفت:

— اشعه‌ی مرگ، این حریف سرسخت و زیرک، آخرین ضرب-

شست را به ما زد و تنها کسی که ممکن بود در شناسائی اشعه‌ی مرگ

ویزده برداری از اسرار مزموز او برای ما مفید باشد از پیش پا

برداشت، بله، پس از چند لحظه که آخرین جنایت به دست او اتفاق

## محاكمه‌ی اشعه‌ی مرگ

افتاد، من اورا تعقیب کردم . او در اتوموبیلی به رنگ اتوموبیل شما سوار شده با سرعت فرار کرد و حتماً در سر پیچهای خیابانهای مختلف اورا در میان اتوموبیلهای دیگر گم کردم و اشتباهاً اتوموبیل شما را که آنهم خاکستری است تعقیب نمودم .

کلارا با زهم بایکدنیا ناز و عشو به ژان نزدیک شده ضمن لبخند ملیحی که تحویل میداد گفت :

– آقای ژان تیکمان، پشتکار شما قابل تقدیر و تشویق است. شما واقعاً در کار خود کوشا و صمیمی هستید، میترسم خدا نکرده آخر با اینهمه پشتکار و زرنگی در پنجه‌های قوی اشعه‌ی مرگ گرفتار شوید و عاشقان خود را از دیدنتان محروم سازید ! ...

ژان در پاسخ خانم کلارا لبخندی از روی خونسردی و غرور زده گفت :

– نه خانم ، فکر میکنم آن کسیکه تا این ساعت ما را محفوظ نگاه داشته است، بعد از این هم میتواند جان ما را از بلاها دور نگاهدارد .

خانم کلارا دوباره شروع به صحبت کرده گفت :

– به طوریکه اطلاع دارید، من امروز از آقای رئیس اجازه گرفتم تا برای ملاقات آقای « جاک بین » به شهر فیلادلفی بروم و به همین سبب بود که با تمام علاقه‌ای که به موفقیت شما داشتم نتوانستم در محاکمه‌ی ویلسن هانس شرکت کنم و از نزدیک شاهد باشم . اما راستی شما فرمودید که ویلسن هانس در موقع محاکمه کشته شد؟! ...

ژان که مستغرق در دریای فکر و خیالات بود سرش را بلند کرده گفت :

– بله، ویلسن هانس نتوانست تمام اسرار را برای ما فاش سازد و قبل از اینکه نام اشعه‌ی مرگ را به برد وسیله‌ی نور مخصوصی که تمام جنایات توسط آن انجام گرفته بود ، اونیز از یا درآمد .

## اشعهی مرگ

در این موقع ژان سوار موتورسیکلت خود شده باسر سلامی به خانم کلارا داده دوباره به سمت نیویورک مراجعت کرد . کلارا نیز در حالیکه دستهایش را در جیب‌های لباسش کرده بود ، آنقدر ایستاد تا ژان از نظر ناپدید گردید ، آنوقت سوار اتوموبیل خود شده به سمتی روان شد .

ژان در موقعیکه به نیویورک مراجعت میکرد ، جیمی را که در تعقیب او بود و در چند متری آنطرف جاده ، موتورسیکلت خود را نگاهداشته و مراقب ژان بود دیده دستور داد تا اتوموبیل خانم کلارا را بادقت و مهارت بسیار تعقیب کرده نتیجه را در اداره‌ی آگاهی به او اطلاع دهد . معذالک در اینجای لازم است برای یادآوری بیشتر خوانندگان محترم به گوئیم که خانم کلارا همان ماشین نويس اداره‌ی آگاهی بود که در اتاق ژان تیکمان کارهای ماشین نویسی او را انجام میداد و در گذشته چندین بار نام او را آورده‌ایم و شما هم فکر میکنم به یادتان باشد، ولی برای اینکه در ذهن شما زودتر بیاید این توضیح مختصر را لازم دانستیم .

\*\*\*

عصر همانروز جیمی با اتوموبیل خود از مأموریتی که ژان به او محول کرده بود بازگشت و پس از اینکه خستگی راه را با قدری استراحت و نظافت جبران ساخت، نزد ژان رفته چنین گزارش داده گفت :

– ژان ، خلاصه به گویم ، کلارا به شهر فیلادلفی رفت ، بلکه در يك راه فرعی كوچك خود را به عمارت محقری كه كاملا در بين درختان انبوه و سرسبز پوشیده بود رسانید .

ژان به شنیدن این خبر فوری تصمیم عاجلانه‌ای اتخاذ نموده بدون دقیقه‌ای مکث به اتفاق جیمی معاون زیرك و باهوش خود به راه افتاد .

۲۴

عشق چه میکند!

اشعه‌ی مرگ کیست؟

**باز هم ضرب شست؟! اسرار فاش میشود**

ضربات یکنواخت ناقوس کلیسا نیم بعداز نصف شب را اعلام می‌کرد، اهالی نیویورک در خواب ناز غنوده بودند و سکوت محض سراسر خیابانها را فرا گرفته بود. نور چراغ‌هاییکه در خیابانها نصب شده بود اندکی از تاریکی شب میکاست، معذالك این نور کافی نبود و نمیتوانست سکوت و تاریکی شب را مخفی نگاهدارد. بر اثر برخورد نور چراغها با اسفالت و سنگ فرش، خیابانها منظره‌ای بس تماشائی به خود گرفته بود و تا انسان خود چنین منظره‌ی طبیعی و قشنگ را در نیمه‌ی شب، حتی بعد از نیمه‌ی شب به چشم نبیند نمیتواند این مناظر بدیع را که سکوت و تاریکی از زیباییهای خاص آنست درك نماید.

## اشعه‌ی مرگ

در این تاریکی ژورف و سکوت محض، ماه باطنازی و عشوه-گری خود، گاهی از زیر ابرها بیرون آمده نور ملایم و طبعی بر-زمین میتابد و در همان لحظاتی که ماه باناز و کرشمه خودنمایی میکرد، ستارگان باهمه‌ی عظمت و قدرت خود در مقابل او سر تعظیم فرود آورده، گویی از این منبع نور که جهانی را با ظهور خود روشن میساخت، خجالت کشیده سر فرود می‌آوردند، و مثل اینکه می‌فهمیدند تا اوهست، آنها ارزش و بهائی نداشته و مانند چراغ نفتی که هر آن در حال خاموشی و نیستی است، در مقابل چراغ برق تاب مقاومت را ندارد

و اما مخفی نماند، در این موقع شب و در این تاریکی و سکوت محض که همه در خواب هستند، فکر میکنید آیا افرادی ممکن است بیدار باشند! آنهم بیدار و هوشیار برای دستگیری هیولای خونخوار و وحشتناکی بنام اشعه‌ی مرگ که خواب و خیال را از تمام اهالی نیویورک ربوده است؟!...

آری، هستند کسانی که استراحت و خواب و خوراک را بر خود حرام کرده و روز و شب در حال کوشش و فعالیت میباشند. و امشب نیز دو مزدمصمم و نیرومند، دو انسان بی باک و شجاع، خواب را از چشمهای خود خارج ساخته، برای دستگیری اشعه‌ی مرگ به آشیانه‌ی او میروند... آری، خودشان هستند، درست دقت و توجه کنید، نور چراغ موتورسیکلت آنها از دور به خوبی مشخص است و شما میتوانید به خوبی دونفر را که روی آن نشسته و با سرعت زیاد به طرف نقطه‌ی نامعلومی از نظر ما، و یا معلوم از نظر خودشان میروند، مشاهده نمائید.

جیمی کریستان معاون زیرک و شجاع، چون راه را بلد است جلو وژان تیکمان کارآگاه زبردست عقب موتورسیکلت نشسته و بدون اینکه صحبتی بکنند در سکوت کامل به جلو میروند، جیمی بدون کوچکترین شك و تردید به آشیانه‌ی اشعه‌ی مرگ نزدیک میشود.

### عشق چه میکند

ولی در اینموقع ناگهان سکوت محض شکست و صدای یکی از موتورسواران بلند شد و چنین گفت :

- ژان نگاه کنید، ازدور به خوبی معلوم است ، نور چراغ اتاقتش کاملاً پیداست .

طرف صحبت یا بهتر بگوئیم ژان تیکمان به آن سمت که جیمی نشان داده بود نگاهی کرده باسر سخن جیمی را تصدیق نمود، و جیمی مجدداً گفت :

- ژان، بنابراین باید از اینجا پیاده برویم، زیرا ممکن است حریف صدای موتور را شنیده خود را مخفی سازد .

پس از این گفتار، هر دو از موتورسیکلت پائین آمده آنرا در میان درختان مخفی کردند، سپس مثل دوسرباز آزموده‌ی جنگی که موضع میگیرند و قدم به قدم پیشروی کرده به جلو میروند ، از زیر درختها و در تاریکی، خیلی آرام آرام به طرف عمارت مرموزی که فکر میکردند اشعه‌ی مرگ را در آن میتوانند دستگیر سازند جلو میرفتند . پس از اینکه به عمارت رسیدند در کنار دیوار کمی مکث کرده روشنائی چراغ را که از پنجره‌ی یکی از اتاقها به خارج میتابید از نظر گذراندند .

ژان بادقت کامل اطراف را با چشمهای تیزبینش نگاه کرد و وقتی کاملاً خاطر جمع شد که کسی متوجه آنها نیست ، آهسته آهسته به در عمارت نزدیک شد و بی اراده فشاری بر آن وارد ساخت، ناگهان دری را که ژان هرگز تصور نمیکرد باز باشد آهسته وبدون صدا باز شد . ژان بایک اشاره‌ی مختصر جیمی را به آن سمت طلبید و هر دو چراغهای جیبی وهفت تیرهایشان را بیرون آورده باکمال دقت و احتیاط وارد منزل شدند . دالان درازی در روبروی خود مشاهده کردند و هر دو حدس زدند که این عمارت باید دو طبقه باشد، اتفاقاً حدس آنها کاملاً صحیح درآمد ، زیرا وقتی که به جلورفتند و در انتهای دالان رسیدند، پله کانی که مستقیماً به طبقه‌ی فوقانی میرفت

## اشعه‌ی مرگ

مشاهده کردند . در این موقع که ژان و جیمی پای پله‌ها مردد بودند، ناگهان صدای عبور و مرور سریع چند نفر از طبقه‌ی بالا به گوششان رسید . ژان و جیمی بدون اندکی فوت وقت اول چراغ‌ها را خاموش کرده و بعد با سرعت تمام هر کدام در یک طرف رفته، کنار دیوارهای دالان پنهان گردیدند .

ژان جیمی را آهسته مخاطب قرار داده گفت :

- جیمی هفت تیرهایت را استعمال نکن ، زیرا ممکن است آنها نترس و بی‌باک باشند و با فریادهای خود ارباب خودشان را مطلع کنند و آنوقت است که کار بر ما خیلی سخت و دشوار خواهد شد. صدای پاها هر لحظه نزدیکتر می‌گردد و حدس زده میشد که دو نفر بیشتر نباشند . خلاصه صدای پاها نزدیک و نزدیکتر شده تا اینکه به چند متری مخفیگاه ژان و جیمی رسیدند . این دو نفر بدون خیال و کوچکترین فکری جلو آمده کاملاً به ژان و جیمی نزدیک شدند و در همین موقع بود که ناگهان دو جسم سیاه از تاریکی بیرون پریده و قبل از اینکه آندو متوجه خطر گردند به آنها حمله کرده با دو ضربه‌ی محکم و کاری مشت، آن دورا به گوشه‌ای پرتاب کردند و پس از آن خود را به روی آنها انداخته با چند مشت محکم دیگر ، بکلی آندورا بیهوش نموده نقش زمین ساختند : ژان از جا بلند شد و از این موفقیت لبخند مسرتی لبهای او را از هم باز کرد، با دست اشاره‌ای به جیمی کرده به او فهماند که بدون فوت وقت به بالا، یعنی به طبقه‌ی دوم بروند . جیمی هم حریف بیهوش خود را رها نموده به دنبال ژان از پله‌ها بالا رفتند و در حالیکه پله‌ها را با دقت می‌شمردند آهسته و بدون سروصدا خود را به طبقه‌ی فوقانی رساندند و در این موقع برای اینکه صدای پای آنها را نشنوند، هر دو کفشهای خود را بیرون آورده ، به طرف اتاقی که نور چراغ از داخل آن به خارج میتابید رهسپار شدند . جیمی و ژان در برابر اتاق ایستادند ، ژان چشم خود را به سوراخ جای کلید که روشنائی مختصری از آنجا به

## عشق چه میکند

خارج می‌تایید گذارده به داخل اتاق خیره شد، ولی یکدفعه سرش را کنار کشیده آهسته در گوش جیمی گفت : «خود اوست ، حریف کاملاً در دست ما گرفتار است .» و در این موقع مقابل در اتاق زانو زده با زره بین و چراغ قوه‌ی جیبی خود، جلوی در را کاملاً امتحان نموده بوسیله‌ی متر فتری که همراه داشت اندازه‌ی جای پای بزرگ‌اشعه‌ی مرگ را متر کرده ملاحظه نمود که به اندازه‌های سابق است و کاملاً با آنها برابری میکند. پس از آن برای باز کردن در جلورفت، ولی در دستگیره نداشت، فهمید که تکمه‌ی شستی که در کنار در قرار دارد برای همین منظور است. فوری و با احتیاط کامل ودقت لازم به اتفاق جیمی که ناظر تمام عملیات و حرکاتش بود به تکمه‌ی در نزدیک شد کاغذ نازک و سفیدی بر روی آن گذاشت و قبل از فشار دادن، روی خود را به جیمی کرده چنین گفت :

— جیمی ، حتماً از فشار بدشستی در باز خواهد شد و من مجبورم بروم توی اتاق، ولی تو باید با احتیاط هر چه تمام‌تر این برگه را برداشته و با برگه‌های دیگری که تا به حال تهیه کرده‌ایم و در نزد خودت هست به اولین آزمایشگاه برسانی و نتیجه‌ی مثبت و یا منفی بودنش را برایم بیاوری ، فراموش نکن که موقعیت من سخت در خطر است . ژان پس از دستوراتی که به جیمی داد ، فشاری بر کاغذی که روی شستی در گذاشته بود وارد ساخت . در باز شد و ژان در حالیکه همت تیر خود را آماده در دست داشت داخل اتاق گردید . روبروی خود زنی متناسب و خوش هیكل را دید که در مقابل دستگاه میکروفونی نشسته و بانهایت دقت مشغول صحبت با طرفش بود . زن مزبور با ورود ژان ، یکمرتبه گوشی میکروفون را به جای خودش گذاشته از جاستنی کرد و ناگهان فریادی از تعجب کشیده ، نام ژان تیکمان در میان لبانش ناگفته باقی ماند ،

— ژان تیکما ...

ژان باقیافه‌ای خونسردانه و در ضمن مسخره آمیز بدر تکیه



## اشعهی مرگ

داده هفت تیر خود را در مقابل سینهی حریف نگهداشت و همین‌نه حریف زیبارو را مات و مبهوت و ساکت در جای خود خشک دید ، با کلماتی شمرده شمرده جملات زیر را ادا نمود :

- آری ، «اشعهی مرگ» و یا به قولی «خانم کلارا» ، یا بهتر به گویم «خانم نواک» یا از آن‌هم بهتر گفته باشم «خانم نانسی» که در وسط دریا میان امواج سهمگین اقیانوس معدوم شدید ، من ژان تیکمانم ، من همان کسی هستم که زندگی و راحتی و حتی عشق و خلاصه همه چیز را فدای جنایات تو کردم ، بگذار بادستگیری تو از امروز به بعد مزدی عشق را به فهمم ، مانند رفقای همکارم اندکی لذت راحتی و آسودگی را به چشم ، مگر مرا تنها برای مبارزه با تو جانی خون آشام و نازک بدن آفریده اند؟! .. آخر منم قلبی دارم و بیش از این نمیتوانم به عشق دوشیزگان خوشگل و قشنگ بی‌اعتنائی نشان بدهم ...

تو اکنون کاملاً در دست من اسیر و گرفتاری و از چنگال من جان به سلامت بدر نخواهی برد . همین‌الساءه دو بر گه از جای انگشتان تو برای پلیس فرستادم ، یکی را از روی ماشین تحریرت برداشته بودم و دیگری را چند لحظه قبل از روی شستی در اتاقت ، که حتم دارم بدون دستکش انگشت خودت را روی آن می‌گذاشتی برداشته‌ام و شباهت و تطبیق کامل این دواثر باهم ، محکومیت تو را ثابت و مسلم خواهد کرد ، و تازه اگر از این هم بگذریم از جای پای بزرگ نمدی تو که در هر جنایت مرتکب میشدی باقی میماند و جای پای جلوی اتاقت اندازه برداری کردم . و ایندو نیز باهم شبیه و یک اندازه درآمد . اینک باید بدانی که کوچکترین حرکت و عمل ناشایسته‌ی تو از شهامت و عقل دور است و چون تحت کنترل دقیق من میباشد ، بدون نتیجه خواهد ماند ، لذا عقیده دارم که بدون کوچکترین حرکت و فکری خود را تسلیم نموده ، بیش از این باعث دردسر و اشکال نکردی .

## عشق چه میکند

خانم کلارا یا همان هیولای وحشتناکی که بنام اشعه‌ی مرگ خواب و خوراک اهالی نیویورک را برهیم زده و جنایات و فجایع بی‌شماری را مرتکب شده بود ، درمقابل بیانات و حملات شدیدزان حرکتی نکرده باخونسردی کامل که حقیقتاً از یک زن وحشی از یک مرد نیرومند و شجاع بعید می‌نمود ، ژان را متقابلاً در بهت و حیرت فراوان قرار داده چنین اظهار نمود :

- ژان عزیز ، تصدیق میکنم که مرا یعنی اشعه‌ی مرگ ، دشمن سرسخت و قوی پنجه‌ی نیویورک را امشب مغلوب ساختی ، و میدانم که دیگر با عملیات ماهرانه و سماجت و شجاعت و خلاصه بی‌باکی تو ، نجات از دست قانون برآیم میسر و مقدور نیست ولی قبل از تسلیم شدنم شمه‌ای از شرح زندگی خود را برایت شرح میدهم و صریحاً میگویم که سبب گرفتاری و بدام افتادن من تنها چه بوده و چه چیز باعث آن میباشد ...

در همین موقع که خانم کلارا یا اشعه‌ی مرگ مشغول صحبت بود ، با فشار مختصری که روی شستی جلوی میز خود وارد ساخت ، ناگهان لامپ قوی و پر نوری در گوشه‌ی اتاق روشن شده مستقیماً به هیکل و اندام ورزیده و متین ژان افتاد . این نور کم‌کم متوجه صورت او گردید ، ولی قبل از اینکه به صورت ژان برسد ، صفحه‌ای شیشه‌ای از داخل لباسش بیرون آمده صورت او را پوشانید . رنگ خانم کلارا به شدت پرید چون فهمید که ژان به ترکیبات این نور پی برده و ضد آن را که به حزشیشه چیز دیگری نیست ، به کار برده است . لباس ژان آهسته آهسته آب شد ، ولی کوچکترین صدمه‌ای به بدن او نرسید ، زیرا ژان قبلاً خود را در لباس شیشه‌ای که نور مخصوص به آن صدمه‌ای نمیزند و تنها چیزی بود که از خطر سوختن و آب شدن محفوظ میماند کاملاً پوشانده بود .

خانم کلارا مجدداً خونسردی خود را بدست آورده ، طنین خنده‌ی او ژان را به لرزه درآورد . چونکه بارها صدای گریه و

## اشعه‌ی مرگ

وحشتناك این خنده را با کمی اختلاف شنیده بود .  
امتداد نور قطع شد، ولی ژان مانند يك مجسمه‌ی آهنی  
بر جای خود قرار داشت .

ژان بالبخند تمسخر آمیز نگاهی به خانم کلارا نموده خواست  
تا چیزی بگوید ، ولی در این لحظه یکدفعه گودال بزرگی در زیرایش  
باز شد . اگر چه ژان هفت تیرش به داخل گودال افتاد، مع الوصف تعادل  
خود را حفظ کرده، بایک خیز سریع و پرش چابکانه به میله‌ی آهنی  
کلفتی که در بالای سرش نصب شده بود آویزان شد .

ولی باز هم برای مرتبه‌ی دوم صدای خنده‌ی وحشتناك اشعه‌ی  
مرگ یا خانم کلارا بلند شد و در پایان خنده چنین گفت:

« ژان عزیز ، درست دقت کن به بین چه میگویم ، از این  
لحظه ببعد مرگ تو تدریجی است، این میله که تو به آن آویزان  
شده‌ای هر لحظه حرارتش بیشتر میشود و از روی ساعت، تا یک ربع  
دیگر زیادتر نمیتوانی به آن آویزان بمانی و مسلماً به داخل این  
گودال خطرناك که در ته آن چند تمساح و وحشتناك و عظیم الجثه‌ی  
افریقائی قرار دارد خواهی افتاد، ولی مطمئن باش که در این یک ربع  
ساعت تو را تنها نگذاشته و قبل از مسافرت به آن دنیا به حد لازم و  
کفایت از اسرار زندگی خودم مطلعت خواهم کرد ، تو خیال کردی  
که اشعه‌ی مرگ زنی است بیچاره و در چنگال تو دست و پا بسته گرفتار  
میشود، اما اشتباه بزرگی کردی، چونکه اشعه‌ی مرگ قبل از آنکه  
تو را در پنجه‌های پولادین خود مضمحل و نیست و نابود نسازد، از این  
دنیا نخواهد رفت . پس حالاً میتوانی درست گوشه‌های خود را باز کنی  
و اسرار اشعه‌ی مرگ را به خاطر بسپاری و پس از آنکه بنخاطر  
سپردی در آن دنیا برای رفقای همکارت و کسانی که توسط من معدوم  
شده‌اند شرح بدهی ... بله ، اکنون از آن تاریخ سالها میگذرد ،  
ولی تمام وقایع و حوادث بطور وضوح در نظرم مثل روشنائی روز  
مجسم است .

## عشق چه میکند

در آن تاریخ من دختر شانزده ساله‌ای بیش نبودم و در اطراف شوهر عزیزم کنت پاتریشنامون مانند پروانه‌ای پر و بسال می‌زدم ، خداوند به ما کودکی پسر عطا کرد، ولی افسوس که پس از مدتی دیگر به دیدن روی ماهش نایل نشدم! و روزی از منزل خارج شده مفقود گردید. سالها گذشت، کنت هم برای همیشه مرا ترك گفت ، من از کودکی پول و جواهرات را دوست میداشتم و این اولین وسیله‌ای بود که مرا به طرف جنایت و آدمکشی کشانید .

موقعیکه تصمیم گرفتم به طمع جواهرات و الماسهای بی‌حساب کنت فلوشی پار به طرف نیویورک رهسپار شوم ، در کشتی مسافرتی با دکترای همسفر شدم ، او می‌گفت که موفق به کشف نوری شده که اثر شیمیائی آن از نور رادیوم نیز قویتر است، چون علاقه‌ی زیاد مرا نسبت به اثرات عجیب این نور درك کرد، یکشب مرا به اتاق خود برد و در مقابل من با چند آزمایش اثرات و قدرت این نور را بثبوت رسانید. من از همان ساعت و در دل سیاه شب، ساعتها در روی عرشه‌ی کشتی تنها نشسته و نقشه‌ی سرقت فورمول این نور قوی و عجیب را کشیدم و بالاخره در شبی تاریك که دکتر برای تماشای آسمان تاریك و موجهای سهمگین دریا در کنار عرشه‌ی کشتی ایستاده بود. بدون اینکه کسی بفهمد با چالاکی و زبردستی خاص او را به دریا انداختم و با عجله‌ی هر چه تمامتر خود را به اتاق اورسانیده تمام فورمولها و مدارك قیمتی او را بدست آوردم و قبل از اینکه متوجه قتل او بشوند به اتفان یکی از کارکنان کشتی بایك قایق كوچك فرار کردیم، اتفاقاً و از تصادف عجیب روزگار، بعدها شنیدم که کشتی مزبور به بندر نرسید و غرق شد. خلاصه به هر شکلی بود و باز حمت فراوان خود را به نیویورک رساندم و به کنت فلوشی پار اطلاع دادم که باید مرا در گنج خود شريك نماید، ولی چون او جواب منفی داد فوری از اختراع آن دکتر بیچاره که طعمه‌ی آبهای دریا شده بود استفاده کرده ، ضرب شستی به او نشان دادم و با همکاری برادرش ویلسن هانس يك

## اشعه‌ی مرگ

يك كارگرها و كاركنانش را از میان برداشتم و آن زولیده مویان و چینی‌ها را باقیمت زیاد اجیر نمودم و پس از قتل لوی دانلی جواهر- ساز به گردن بند الماس و بقیه‌ی جواهرات دست یافتم و به وسیله‌ی آن جواهرات، گنج اصلی را پیدا کردم و در مکان خود باقی گذاشتم. وارثین را که چند نفر بودند هر روز محدودتر می‌کردم، تا اینکه شنیدم پسر مکلورمانی پیدا شده، ولی قبل از اینکه او را به بینم شنیدم در مسابقه‌ی قایقرانی بدست یکی از مسابقه دهندگان مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفته و در دریا غرق شده .

اگرچه ویلسن‌هانس برادر کنت در تمام کارها به من مساعدت و همراهی میکرد، ولی میل داشتم که او را نیز معدوم سازم، و همینکه حس کردم برای شناسائیم یکمربسته و می‌خواهد پرده از روی اسرارم بردارد. فوری راحتش کردم، حتی استانی را که ممکن بود روزی مدعی ثروت فامیل من گردد به خاک هلاک انداختم، و در نظر داشتم که در همین روزها به صورت «نواک» یعنی تنها وارث ثروت بیکران خود ظاهر شوم، افسوس که عملیات و سماجت تو در دستگیری اشعه‌ی مرگ، آرزوهای مرا فعلاً متوقف ساخت .

ژان رفته رفته حرارت شدید فلز را حس میکرد، میله‌ی آهنی که به آن آویزان بود گرم‌تر میشد و ژان هر لحظه دستش را رها کرده بادت دیگر آویزان میماند و به این وسیله خستگی دستش را کمی تسکین میداد و از سوزش آن تا اندازه‌ای جلوگیری میکرد. صدای محکم و خشن کلارا که حقیقتاً از صدای يك مرد قویتر و خشن‌تر بود دوباره بلند گشت و چنین گفت :

« ژان ع-زیز، اینک برای اینک که صحت گفتارم بر تو آشکار شود، این جواهرات را به تو نشان میدهم، دقت کن به بین این جواهرات را می‌شناسی، این همان گردنبندی است که در جستجوی آن بودی و این همان انگشتری است که زیر نگینش کاغذی وجود داشت، این نیز کتابچه‌ی راهنمای گنج است، که تمام اینها توسط من ر بوده شد و به جای آن جواهرات بدلی قرار گرفت، اینهم لباس مخصوص

### عشق چه میکند

من است که مرا به نام هیولای خونخوار اشعه‌ی مرگ معروف و مشهور ساخته، نگاه کن این لباس لاستیکی را چندین بار دیده‌ای، ولی از ساختمان درونی آن اطلاعی نداری .»

در این موقع جعبه‌ی فلزی کوچکی را که دو لامپ چراغ به آن مربوط بود بیرون آورده به ژان نشان داد و اضافه کرد :

« بله، اینهم جعبه‌ی مخزن نور است که در پشت گردن خود می‌بستم و به وسیله‌ی این دو لامپ که در مواقع لازم در جلوی چشمم قرار می‌گرفت، نور چراغها به خارج می‌تابید و به طوریکه میدانی این نور تنها در شیشه مؤثر واقع نمیشود، و این زره آهنی نیز به عنوان سپر استعمال میشد و مانع این بود که گلوله‌های شما و دیگران به بدن من کارگر شود، این دو چکمه‌ی چوبی را نیز مشاهده کن ، همان دو تکیه‌گاهی است که از خارج نیز معلوم بود و پاهای من در آن قرار می‌گرفت، و اینک مطلب قابل ذکر دیگری در نظر ندارم که برایت شرح دهم ، تنها یک مطلب باقی است و حتماً خودت تا این ساعت متوجه آن شده‌ای؟! .. بله، آن مطلب فقط عشق من به توست ! قلب من نزد تو اسیر بود و هر چه سعی میکردم که عشق تو را از قلب خود خارج سازم برایم میسر و ممکن نمیشد، این عشق آتشین باعث شد که من از قتل تو خودداری کنم و با وجود اینکه صدها مرتبه میتوانستم تو را نیست و نابود سازم، ولی عشق تو مانع آن بود، و سرانجام هم همین عشق کار خود را کرد و نقشه‌های مرا سخت و دشوار ساخت، ژان عزیز قبول کن که اگر عشقی در من وجود نداشت ، نه تو ، بلکه بزرگترین افراد جهان موفق به دستگیری من نمیشدند، من میدانم که معاون خود را برای اطلاع یلیس فرستاده‌ای، ولی بدان و آگاه باش آنها موفق به نجات تو از این خطر نخواهند شد و مرا نیز نمیتوانند دستگیر سازند .»

در اینجا رشته‌ی بیاناتش خاتمه پیدا کرد و فوری خود را به دستگاه میکروفون رسانیده به رفقا و همدستانش دستورداد که برای ملاقات او در کافه‌ی پاشنه‌ی سرخ آماده باشند . سپس پوست نازکی

## اشعه‌ی مرصی

را که روی صورتش قرار داشت بلند کرده و قیافه‌ی نواک در زیر آن نمایان شد، سپس لباس مسافری متناسبی در بر کرد .

ژان در حالیکه از شدت سوزش به خود می‌پیچید قیافه‌ی شکسته‌ی او را به نظر آورده ، باعکس خانم نواک مطابقت نمود، دید آری خود خانم نواک است . همان خانم نواکی که برای مال دنیا خواهر و بستگان خود را معدوم ساخته ، جنایتکاریکه برای بدست آوردن میلیونها ثروت، میلیونها نفر مردم نیویورک را در اضطراب و تشویش گذاشته بود . خانم نواکی که با قساوت تمام محبوب خود را در حال نزع گذارده، لگد به عشق آتشین خود میزند . به طرف در روی آورد و برای آخرین بار فریاد زد :

« ژان ... ژان عزیز ... عشق من ... قلب من ... خدا حافظ ... اگر زنده ماندی برای ملاقات من به امریکای جنوبی، شیلی بیا ... میشنوی؟! ... خدا حافظ . »

شدت سوزش و درد زیاده از حد ژان را بی‌حس کرده بود . یکی از دستهای ژان از میله رها شد ، پنجه های دست دیگرش نیز رفته رفته از میله جدا میشد، که ناگهان در اتاق باز شد و جیمی در حالیکه هفت تیری در دست داشت داخل گردید و همینکه ژان را با آن وضع رقت بار بالای گودال و در حال سقوط دید، خانم کلارا یا خانم نواک را مخاطب ساخته با صدای آمرانه و تشدد آمیزی گفت :  
- فوری در گودال را به بندید، به شما میگویم که يك لحظه هم در این باره فکر نکنید و تکمه را فشار دهید .

خانم نواک که برای مرتبه‌ی دوم تمام آرزوهای خود را نقش بر آب میدید، از اجرای فرمان جیمی خودداری میکرد، ولی لوله‌ی پراک هفت تیریکه در مقابل سینه‌اش خودنمایی میکرد و قیافه‌ی مصمم و جدی جیمی، بالاخره او را به حکم اجبار و بلکه هم بخاطر عشق، عشق ژان و نجات او، به طرف تکمه‌ی گودال روانه ساخت و در حالیکه زیر لب میگفت :  
« بله، بگذار تا آخرین لحظه‌ی زندگی در عشقش پایدار باشم . »

## عشق چه میکند

تکمه‌ی مزبور را فشار داد ... سوراخ گودال مسدود شد، و به مجرد بسته شدن سوراخ، ژان بیهوش و بی‌حس و بی‌رمق بر زمین افتاد. هر دو دستهای او سرخ شده و علائم سوختگی از آنها هویدا بود. کلارا یا خانم نواک از کشوی میزش قوطی کوچکی را بیرون آورده سر آنرا باز کرد و بدست جیمی داد و در ضمن چنین گفت:

— بگیرید، این مرهم را به روی دست او بگذارید و هنگامیکه به هوش آمد به او بگوئید که «نواک» تال‌حظه‌ی آخر در عشق تو وفادار بود و با وجود اینکه می‌توانست تورا نابود سازد یا اقلاناقص‌الخلقه نماید، عشقش مانع از این عمل گردید. و قبل از اینکه جیمی متوجه خیال شوم و مخوف او گردد، چراغ الکتریکی را روشن نمود و صورت خود را در مقابل آن قرارداد. با وجود اینکه جیمی فوری و بایک‌خیز خود را به او رسانید و از این عمل ممانعت کرده چراغ را خاموش ساخت، ولی خانم نواک یا خانم کلارا و بالاخره اشعه‌ی مرگ‌خشک شده بود و در روی چهره‌اش دو علامت سیاه درشت باقی ماند. و سرانجام اشعه‌ی مرگ هم با همان اشعه‌ای که صدها نفر را از پای در آورده بود معدوم شد و نگذاشت که عدالت پنجه‌های قوی خود را در گلوی او فرو برده و مجازات مکفی و لازمی برای او تعیین نماید.

جیمی پس از اینکه از بهت و حیرت زاید الوصفی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود خارج شد، فوری اولین کاری که کرد این بود؛ باروغنی که نواک به او داده بود، دستهای ژان را چرب کرد و سپس با تلفون به اداره‌ی آگاهی خبر داد که بالاخره هیولای خونخوار و مخوف اشعه‌ی مرگ نیست و نابود شد و نعرش او اینک در آسیانهاش می‌باشد. چند لحظه بعد اتوموبیل‌های پلیس و خبرنگاران و عکاسان جراید در آن محل حاضر شده و ضمن خبرهای جالبی که تهیه کردند، عکسهای متعددی از اشعه‌ی مرگ یا خانم کلارا و بلکه بهتر بگوئیم از خانم نواک و لباسها و دستگاه قتاله‌ی او و بالاخره آسیانهاش برداشتند. فردای



## اشعهی مرگ

آنروز روزنامه‌ها ضمن چاپ عکسهای مختلفی از اشعهی مرگ، خبر قتل او را به وسیلهی همان اشعه‌ایکه صدها نفر را توسط آن نیست و نابود ساخته بود ضمن شرح کامل زندگانی و معرفی او درج کردند و در پایان اضافه نمودند که بقیه‌ی همدستان و همکارانش نیز توسط پلیس دستگیر و گرفتار پنجه‌ی عدالت و قانون شده‌اند. و بالاخره پس از سالها پنجه‌های خون‌آشام او را از سر مردم نیویورک دور ساختند .

\*\*\*

شهر نیویورک آرام گشت، تشویش و اضطراب مردم تسکین یافت و ترس و وحشت بر طرف گردید. اداره‌ی آگاهی به پاس این زحمات یک مدال درجه‌ی یک طلا به ژان تیکمان کارآگاه زبردست و شجاع و تقدیر نامه و نشان کارآگاهی دیگری به جیمی کریستان معاون زیرک و هوشیار ژان اعطا کرد ، و از آن تاریخ به بعد جیمی کریستان نیز در سلك کارآگاهان درجه‌ی یک درآمد .

چند روز بعد شهر نیویورک و مردم آن شاهد دو عروسی مناسب و به موقع بودند، و در شور و غلغله‌ای که برپا شده بود دو عروس خوشکل و زیبارا به اتفاق دامادهای جوان و خوش قیافه دست بدست دادند. ماری کریستان خواهر جیمی و ژان تیکمان کارآگاه شجاع در کنار هم با خاطری آسوده زندگی شیرینی را شروع کردند و آلیس کوچولو و قشنگ نیز مطابق آرزوی ژان تیکمان سعادت مند و خوشبخت شده، در جوار جوان ثروتمند و زیرک و هوشیاری چون جیمی کریستان، عمری را به خوشی سپری نمودند ، و ثروت بی حساب و سرشار کنت فلوشی پار مرحوم و خانواده‌ی او چون وارثی نداشت به دولت تعاق گرفت و خرج ساختمان چند مؤسسه‌ی خیریه شد . اما عمارت زیبا و مجلل و بزرگ این خانواده نیز به شعبه‌ای از اداره‌ی آگاهی تعلق گرفت و ریاست و معاونت این شعبه نیز به کارآگاهان جوان و موفق ما «ژان تیکمان» و «جیمی کریستان» محول گردید .

«پایان»

## چند کتاب خواندنی از مرجان :

- ۵۵ نفر قزلباش - استاد حسین مسرور - در پنج جلد ۲۰۰۰ ریال  
شکست سکوت - کارو - ۲۵۰ ریال  
گوماین - لاری کرمانشاهی - ۲۰۰ ریال  
سال‌های از دست رفته - لاری کرمانشاهی - ۳۰۰ ریال  
زمین خوب - خانم پیرل باک - ۴۵۰ ریال  
غروب بینوایان - لاری کرمانشاهی - ۸۰ ریال  
جاودانه فروغ فرخ زاد - ۴۰۰ ریال  
کورك - فریدون صابر - ۱۲۰ ریال  
کارگران - لاری کرمانشاهی - ۲۰۰ ریال  
بی بی خانم - لاری کرمانشاهی - ۱۵۰ ریال  
برادرم ویگن - کارو - ۱۶۰ ریال  
آواز درخون - ژاک پره‌ور - ۲۶۰ ریال  
مرقد آقا - نیما یوشیج - ۱۰۰ ریال  
فاجعه‌ی روز ششم - مهرداد شکوهی - ۲۶۰ ریال  
سایه و سیماب - مهرداد شکوهی - ۸۵ ریال  
NGC 4157 و برهوت - مهرداد شکوهی - ۱۰۰ ریال  
فردا حمله آغاز می‌شود - لاری کرمانشاهی - ۱۹۵ ریال  
ملاقات - ما کسیم گورکی - ۱۲۵ ریال  
عدالت - هانری باربوس - ۱۰۰ ریال  
قلبم را به خاک بسپارید - لاری کرمانشاهی - ۶۵ ریال  
چشم الفی‌ها - لاری کرمانشاهی - ۱۶۰ ریال  
پشت دروازه‌های خورشید - عزت‌اله زنگنه - ۶۵ ریال  
فانی - مارسل پانیول - ۱۸۰ ریال  
شکوه علفزار - ویلیام اینگک - ۱۷۰ ریال  
اشعه‌ی مرگ - آلفونس مولیان - ۲۰۰ ریال

اشعه مرگ



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

۲۰۰ ریال